



برنامه شماره ۵۳۲ گنج حضور



سر فروگرد از فلک آن ماه روی سیمتن
آستین را می فشاند در اشارت سوی من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۶

برنامه شماره ۵۳۲

بخش اول

سر فروگرد از فلک آن ماه روی سیمتن
آستین را می فشاند در اشارت سوی من
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۶

از خدا غیر خدا را خواستن
ظن افزونیست و کلی کاستن
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

برنامه ۵۳۲

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۶

سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن
 آستین را می فشاند در اشارت سوی من
 همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او
 وز شراب عشق او این جان من بی‌خویشتن
 زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام
 در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن
 مرغ جان اندر قفس می کند پر و بال خویش
 تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن
 از فلک آمد همایی، بر سر من سایه کرد
 من فغان کردم که دور از پیش آن خوب خُتن
 در سخن آمد همای و گفت: «بی‌روزی کسی!
 کز سعادت می گریزی، ای شقی مُمْتَحَن»
 گفتمش: «آخر حجابی در میان ما و دوست
 من جمال دوست خواهم، کوست مر جان را سَکَن»
 آن همای از بس تعجب سوی آن مه بنگرید
 از من او دیوانه تر شد، در جمالش مُفَتَّن
 میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست
 از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و زَمَن.

رباعی خیام

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم
 پای ز نشاط بر سر غم نزنیم
 خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
 کاین صبح بسی دمد که ما دَم نزنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸

خلق را گر زندگی خواهی ابد
 سر بُر زین چار مرغ شوم بد



بازشان زنده کن از نوعی دگر
 که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
 چار مرغ معنوی را هنر
 کرده اند اندر دل خَلقان وطن
 چون امیر جمله دل‌های سَوی
 اندرین دور ای خلیفه حق توی
 سر بُر این چار مرغ زنده را
 سَرمدی کن خَلق ناپاینده را
 بَطّ و طاوسست و زاغست و خروس
 این مثال چار خَلق اندر نُفوس
 بَطّ حرصست و خروس آن شهوتست
 جاه چون طَوس و زاغ اُمنیتست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه مهلکه در مرید.

این سخن را نیست پایان و فراغ
 ای خلیل حق! چرا کشتی تو زاغ؟
 بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟
 اندکی زاسرار آن باید نمود
 کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه
 دایما باشد به دنیا عمر خواه
 هم‌چو ابلیس از خدای پاکِ فرد
 تا قیامت عمر تن درخواست کرد
 گفت: «أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا»
 کاشکی گفתי که: «تُبْنَا رَبَّنَا»
 عمر بی توبه همه جان‌کدندست
 مرگ حاضر غایب از حق بودندست
 عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بُود
 بی‌خدا آب حیات آتش بُود



آن هم از تاثیر لعنت بود کو
 در چنان حضرت همی شد عُمر جو
 از خدا غیر خدا را خواستن
 ظَنّ افزونیست و کلی کاستن
 خاصه عمری غرق در بیگانگی
 در حضور شیر روبه شانگی
 عمر بیشم ده که تا پس تر روم
 مَهْلَم افزون کن که تا کمتر شوم
 تا که لعنت را نشانه او بُود
 بد کسی باشد که لعنت جو بُود
 عمر خوش در قُربِ جان پروردنست
 عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
 عمر بیشم ده که تا گُهِ می خورم
 دایم اینم ده که بس بد گوهرم
 گر نه گُهِ خوارست آن گنده دهان
 گویدی: «کز خوی زاغم وا رهان».

*

قرآن کریم، سوره (۳۸) ص، آیه ۷۹

قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ.

ترجمه فارسی

شیطان گفت: پروردگارا، تا روز قیامت مهلتم ده.

ترجمه انگلیسی

(Iblis) said: "O my Lord! Give me then respite till the Day the (dead) are raised."

*



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۰۸

بقیه قصه آهو و آخر خران

روزها آن آهوی خوش‌ناف نر
در شکنجه بود در اِصْطَبَلِ خَر
مُضْطَرَب در نَزَع چون ماهی ز خشک
در یکی حُقّه مُعَذَّب پُشک و مُشک
یک خرش گفتی که: «ها این بوالوحوش
طبع شاهان دارد و میران خموش»
و آن دگر تَسَخَر زدی: «کز جر و مد
گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟»
و آن خری گفتی که: «با این نازکی
بر سریر شاه شو گو مُتّکی»
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند
پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چُنین کرد او که: «نه، رو ای فلان
اشتهایم نیست، هستم ناتوان»
گفت: «می‌دانم که نازی می‌کنی
یا ز ناموس احترازی می‌کنی»
گفت او با خود که: آن طعمه توست
که از آن اجزای تو زنده و نوست
من اَلیف مَر غزاری بوده‌ام
در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب
کی رود آن خو و طبع مُسْتَطاب؟
گر گدا گشتم، گذارو کی شوم؟
ور لباسم کهنه گردد من نُوأم
سنبل و لاله و سِپَر غم نیز هم
با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت: «آری، لاف می‌زن، لاف‌لاف
در غریبی بس توان گفتن گِزاف»



گفت: نافم خود گواهی می‌دهد
 مَنَّتِی بر عود و عنبر می‌نهد
 لیک آن را کی شنود صاحب‌مشام
 بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
 خر کُمیز خر ببوید بر طَریق
 مشک چون عرضه کنم با این فَرِیق؟
 بهر این گفت آن نبی مُسْتَجِیب
 رمز اَلْإِسْلَامُ فِی الدُّنْیَا غَرِیب (۱)
 زانک خویشانش هم از وی می‌رَمَد
 گرچه با ذاتش ملایک هم‌دمند
 صورتش را جنس می‌بینند آنام
 لیک از وی می‌نیاید آن مَشام
 هم‌چو شیری در میان نقش گاو
 دور می‌بینش، ولی او را مَکاو
 ور بکاوی، ترک گاو تن بگو
 که بِدَرَد گاو را آن شیرخو
 طَبْع گاوی از سرت بیرون کُند
 خوی حیوانی ز حیوان بَرکند
 گاو باشی، شیر گردی نزد او
 گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو.

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۳۲

تفسیر اِنِّی اَرِی سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِیْمَانٍ یَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ (۷) ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر.

آن عزیز مصر می‌دیدى به خواب
 چونک چشم غَیْب را شد فتح باب
 هفت گاو فَرِبِه بَس پَرورِی
 خورَدشان آن هفت گاو لاغری



در درون شیران بدند آن لاگران
 ورنه گاوآن را نبودندی خوران
 پس بشر آمد به صورت مردِ کار
 لیک در وی شیر پنهان، مردخوار
 مرد را خوش و خورد، فردش کند
 صاف گردد دُرَدَش، اَر دُرَدَش کند
 زان یکی دَرَد او ز جمله دَردها
 و ا رهد، پا بر نهد او بر سُها
 چند گویی همچو زاغ پُر نُحوس:
 «ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس؟»
 گفت: «فرمان»، حکمت فرمان بگو
 تا مُسَبِّحِ گردم آن را مو به مو.

*

(۱) اشاره به حدیث نبوی: «اسلام، غریب آغاز شد و به زودی نیز غریب خواهد شد. پس خوشا به حال غریبان».

(۲) قرآن کریم، سوره (۱۲) یوسف، آیه ۴۳

إِنِّي أَرَىٰ سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ.

(۲) ترجمه فارسی

من در خواب هفت گاو ماده فربه دیده‌ام که هفت [گاو] لاغر آنها را می‌خورند.

(۲) ترجمه انگلیسی

I do see (in a vision) seven fat kine, whom seven lean ones devour

*



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۱۹۵۶ از دیوان شمس مولانا شروع می کنیم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۵۶

سَر فروکرد از فلک آن ماه رویِ سیمتن

آستین را می فشاند در اشارت سوی من

پس، می گوید که: آن زیبا رویِ سیمتن (سیم یعنی نقره)، که بدنی مانند سیم، نقره، دارد، زیبا رویی که صورتش به زیبایی ماه، و تن اش هم بلورین است، معادلِ زیباییِ محض، معادلِ خداست، یکدفعه، سرش را از آسمان به زیر آورد و آستینش را تکان می دهد.

فشاندنِ آستین، یعنی برکات و سیم و زر و جواهرات را ریختن.

به من اشاره می کند: بیا پیش من، این مالِ توست.

من، یعنی انسان.

پس معلوم می شود که یک زمانی، هر چه زودتر بهتر، از طرفِ آسمان، آسمان رمزِ خدا و زندگی ست، پیغامی می آید. یا ماه رویِ سیمتن، که همین حقیقتِ محض، خداست، زندگی ست، از اعماقِ وجودِ شما، از فضایی که فرم ما را محاصره کرده، با برکات و زندگی و عشق و لطافت، بسویِ هر انسان می آید.

این بیت، معادل این است که: هشیاری رفته در ذهن، در ابتدا، در ثانیة صفری که ما وارد این جهان می شویم، به خوابِ فکرها فرو رفته و یواش یواش، از خوابِ فکرها، بیدار می شود. خودش، خودش را بیدار می کند و به ما که انسان هستیم، لطافت و زیبایی و عشق و خوبی اش را می چشاند.

حالا، ممکن است شما سوال کنید که چرا من تا حالا، این ماه رویِ سیمتن را، که معادلِ زیباییِ محض، معادلِ خداست، تجربه نکرده ام؟!.

برای اینکه ما در ذهن رفتیم و یک منِ ذهنی درست کردیم. منِ ذهنی به جهان نگاه می کند. منتظر است که از اتفاقات و چیزهای بیرونی، این برکات را بگیرد.

قدیم، پول و جواهر و سکه طلا را در آستین می گذاشتند. امروز مردم کیف دارند.

آستین می فشاندند یعنی جواهرات را می ریختند.

مولانا می گوید که خدا منتظر است، تا ما متوجه شویم و او، سلامتی و زیبایی اش را به وجهی زیبا به ما ارائه کند و ما خرج اش کنیم. یعنی ما را سالم و شاد کند، آرامش دهد.

در واقع، معادلِ بیت، این است که زندگی که به صورت ما به این جهان آمده و به خوابِ ذهن رفته، دارد یواش یواش، خودش را بیدار می کند.

آیا شما حاضرید بیدار شوید؟

هم هویتِ شدگی با باورها، مخصوصاً "با باورهایِ کهنه و دردها و حتی آدم هایی که در اطرافِ ما هستند، مانع اند. بیدار شدن از خوابِ ذهن و خوابِ درد: مثلِ رنجش ها، خوابِ کینه، خوابِ ترس، خوابِ تأسف، خبط و احساسِ گناه، آسان نیست!.



ما بعنوان هشیاری، باید اجازه دهیم که زندگی، این کار را بکند.

بطور قطع و یقین، قبول کنیم که حتماً "زندگی برای ما، که در این جهان زنده هستیم، از آنطرف می آید. از اعماق وجود ما، از فضای در بر گیرنده اتفاق و هست این لحظه، می جوشد و بالا می آید. زندگی در چیزها و در اتفاقات، در هست این لحظه، در وضعیت جسم شما، فکر شما، که هست این لحظه ست، نیست. بارها گفتیم:

ما با اتفاقات هم هویت شدیم ولی، با پذیرفتن و با بله گفتن به اتفاق این لحظه، از جنس فضای در بر گیرنده آن، می شویم. پس شما، با وجود موانع زیاد و عواملی که نمی گذارند از خواب ذهن و خواب درد بیدار شوید، باید به این موضوع توجه کنید که:

هر لحظه، فرشته ای از آسمان، تمثیل اش این است: سرش را پایین آورده و آستین اش را تکان می دهد و برکات می ریزد و اشاره می کند که این برکات، مال شماست. بردارید خرج کنید. زندگی زنده ست. مفهوم نخورید، درد نخورید، درد نکشید، بیدار شوید. می گوید که:

همچو چشم گشتگان چشمان من حیران او

وز شراب عشق او این جان من بی خویشتن

مانند چشم مُردگان، مانند چشم گشته گان، مثل ماهی، که چشمش ثابت به یک جهتی نگاه می کند!، آیا چشم ما، مثل ماهی به روی معشوق، به روی همان زندگی ای که الآن می خواهد به ما برکات را ارائه کند؛ نگاه می کند؟، یا اینکه این طرف، آن طرف می چرخد؟

اگر شما به اتفاقات و آن چیزی که الآن هست، نگاه کنید، چون در ذهن، هشیاری جسمی دارید، این لحظه را نبینید، اتفاق این لحظه دائماً تغییر می کند، چشم تان دائم، به این اتفاق، به آن اتفاق می چرخد و دنبال گرفتن زندگی از آنها، هستید. مولانا راه را نشان می دهد، می گوید:

اگر چشم ات را به روی معشوق بستی و فیکس کردی، دیگر آن را برنदार.

در مثنوی، آن عبارت معروف مازاغ البصر، می گوید: چشمش نلغزید. چشمش روی معشوق فیکس شد و این طرف و آن طرف نشد.

البته چشم ما، هر لحظه می لغزد. مردم می خواهند واکنش نشان دهیم، من ذهنی خودمان، به یاد فکرهای قدیم می افتد و خودش به خودش واکنش نشان می دهد و درد ایجاد می کند.

ما می ترسیم و از آینده نگرانیم. اینها، ابزارهای من ذهنی ست.

بنابراین، اتفاقات، هر لحظه توجه ما را به سوی خودشان جلب می کنند.

اما اگر مثل چشم ماهی گشته، چشم شما حیران او شود، دیگر، اتفاقات، چشم شما را به اینطرف و آنطرف، نمی چرخاند. حیران او شده، برای اینکه او اینهمه هستی را به بهترین صورت آفریده و الآن به شما، بهترین برکات را ارائه می کند. خلاقیت و شادی و همه چیز خوب شما دست اوست و شما حیران مانده اید.

حیران، حالت تماشاگر، مشاهده کننده را دارد، عدم دخالت را دارد، عدم اندازه گیری میزان عشق را دارد.



اجازه می دهد که این جریان، یعنی شرابِ عشق، عبور کند.

، شرابِ عشقِ او که الآن جاری ست، واردِ وجودِ من شده که قبلاً "نمی شده!" ،.

چرا شرابِ عشقِ او در وجودِ من جاری نمی شده؟

برای اینکه من اتفاق این لحظه را می دیدم و مقاومت می کردم. مقاومت می کردم، مقاومت می کردم، در اثر مقاومت، منِ ذهنی بوجود آمد. زمان ایجاد شد. زمان گذشته و آینده.

منِ ذهنی، بر اثر مقاومت، عایقی ایجاد می کند. هر چه بیشتر شما مقاومت می کنید، این عایق و فاصله شما از همین معشوقی که برکات را ارائه می کند، بیشتر می شود و برخی از ما آنقدر در مقابلِ اتفاقِ این لحظه مقاومت داریم که فقط نشتی و ذره ای از آن، از ما عبور می کند.

پس چشم ما به معشوق و حیرانِ او، شرابِ عشق، پُر، از ما عبور می کند و متوجه شدیم که ما منِ ذهنی نمی خواهیم.

این جان من بی خویشتن. بی خویشتن یعنی بدون منِ ذهنی.

امروز و البته هر دفعه، مولانا به شما گفته که این بی خویشتن، شرابِ حیات بخشِ عشق است.

وقتی شما از درون، با این لحظه موازی می شوید، موازی می شوید، به آن چیزی که الآن هست، مقاومت نمی کنید، این انرژی و جریان سازنده، جاری و شروع می شود.

هر چه کمتر مقاومت کنید، جریان بیشتر می شود. وقتی مقاومت شما به اتفاقِ این لحظه، صفر شود و یک فضای پذیرش باشید، ساکنِ روان می شوید، که ریشه بی نهایت پیدا می کنید و به ابدیت زنده می شوید. ما به آن سو حرکت می کنیم.

ولی ممکن است آنجا، نباشیم. ولی حداقل می دانیم که باید به کدام سمت برویم و جریان چیست.

همانطور که بارها گفته شده، باید این منظورِ زندگی، همیشه در نظرِ ما باشد: ما به صورتِ هشیاری می آییم، به ذهن می رویم، بوسیله فکرها که چیزها را تجسم می کند، یک ،، من ،، می سازیم و به چیزهای این جهان که به صورتِ فرم های جسمی و فرم های فکری و فرم های هیجانی ارائه می شود، می چسبیم.

یک ،، من ،، درست می کنیم. این ،، من ،، مقاومت می کند.

مقاومت به این لحظه، یا به اتفاقِ این لحظه، منِ ذهنی را ایجاد می کند.

در واقع، دوباره یادآوری کنم که: " این لحظه، یک فضای لایتنهای دارد که شما همان هستید و یکی هم اتفاقِ آن است. هر کسی به جای این لحظه، اتفاق این لحظه را ببیند، فضا را ببیند، از آن اتفاق، زندگی خواهد خواست و در این صورت فقط هشیاری جسمی خواهد داشت.

دیدنِ این لحظه به صورتِ اتفاق؛ یا دیدنِ فقط آن چیزی که هست؛ و مقاومت در مقابلِ آن، منِ ذهنی و زمان را ایجاد می کند. زمان، گذشته و آینده ست.

امروز خواهیم دید که گذشته و آینده وجود ندارد. تمام زندگی شما، فرم های زندگی شما، از ابتدا، در این لحظه بوجود می آید، عوض می شود، عوض می شود، عوض می شود؛ ولی شما همیشه در این لحظه هستید.

امروز، جوهرِ این جان منِ بی خویشتن، را درک خواهیم کرد.

پس شما متوجه می شوید که منِ ذهنی شما فعلاً " کنار است یا اصلاً" بطور کلی آن را انداختید.



من من من ندارید، خویشتن ندارید.

پس یاد می گیریم که بوسیله این انرژی زنده کننده ست که ما می توانیم من من من مان را بیندازیم. این خیلی مهم است!

ما نمی توانیم بوسیله من من من مان را بیندازیم. من مان، من من من درست می کند.

وقتی هشیاری جسمی داریم، این لحظه را فقط جسم می بینیم و من من مان را می بینیم، اتفاقات را می بینیم، به دیدی دست پیدا می کنیم که دید من ذهنی ست. این دید، واقعا "عقیم و نازاست. خلاقیت ندارد، انرژی بد دارد، درد دارد و بدرد نمی خورد.

با دید من ذهنی و با کارهایی که بوسیله من ذهنی صورت می گیرد، ما نمی توانیم خویشتن خودمان یا من ذهنی مان را از بین ببریم؛ یا بیندازیم؛ یا شناسایی کنیم. این را باید بدانیم.

مولانا می گوید: هیچ چاقویی دسته خودش را نمی بُرد.

زیر جعد زلف مُشکش صد قیامت را مقام

در صفای صحن رویش آفت هر مرد و زن

می گوید: زیر پیچیدگی زلف سیاه و خوشبویش، صد قیامت را مقام.

معلوم می شود که درگیری ما، با پیچیدگی های این زندگی، چیز بدی نیست!

امروز بررسی خواهیم کرد که ما به مدت طولانی در من ذهنی بودیم. اگر بموقع بیدارمان می کردند، کندن از هم هویت شدگی ها، خیلی سخت و دشوار نبود.

فرض می کنیم که انسان، بین هفت، هشت، نه سالگی، تا پانزده سالگی، به درجه ای، یواش یواش، شروع به بیدار شدن از خوابِ ذهن کند و بیدار شود. امروز در قصه ای که خواهیم خواند، مولانا صحبت از هفت و هفت می کند، یعنی:

ما هفت سال، من ذهنی درست می کنیم، هفت سال، ضعیف اش می کنیم و از بین اش می بریم.

مستلزم نظارت پدر و مادر و جامعه زنده به عشق است وگرنه این اتفاق نمی افتد.

به هر حال، می گوید: زیر زلفِ پُرپشتِ خوشبوی آن ماه روی سیمتن، صد قیامت جا دارد. مسکن صد قیامت است. یعنی

زیر همین چیزی که ما الان نمی بینیم که البته برای ما به صورت هم هویت شدگی و درد ارائه می شود، مسکن هزار تا قیامت است. یعنی آنجا، قیامت است. قیامت یعنی از ذهن زاده شده، به زندگی زنده می شویم.

اول بفهمیم که زیر زلفِ اوست، نه بیرون.

با این کارهایی که ما می کنیم، همه توجه مان به بیرون است و از بیرون زندگی و کمک می خواهیم. از همه چیز کمک می خواهیم، غیر از معشوق!

این، بجایی نمی رسد و می گوید: در پاکي فساداري روی معشوق، در این نابی (صفا یعنی نابی)، پاکي، در این فضایی که ما را در آغوش گرفته، آفت هر مرد و زن، جا گرفته.

بمحض اینکه ما، چه مرد و چه زن، در این لحظه، فضا دار شویم، هشیاری مبنای تشخیص مان قرار می گیرد و با فضاي زیر اتفاق این لحظه، با فضاي زیر فکرهایمان، یکی می شویم.

حالا چرا می گوید مرد و زن؟



مرد و زن، هر یک جدا، با چیزهایی، از جمله: با نقش شان هم هویت اند.

از همان ابتدا، مرد می گوید: من مَرَدَم. وظیفه ام، این ... است، مشخصات ام، این ... است.

زن هم فکرهای خودش را دارد. در جوامع مختلف، با نقش ها و وظایف و نگرانی های مختلفی هم هویت است. ولی این در ظاهر است، در زیر، همه ما، انسان و هشیاری هستیم. هشیاری زن با مرد، یکی ست. یک هشیاری بیشتر نیست. ولی وقتی به سطح می آییم، در ظاهر؛ و با من ذهنی نگاه می کنیم، خیلی متفاوت اند.

زن، با بدنش، با هیجانات اش هم هویت است. زن باید خوشگل باشد، اینطور باشد، آنطور باشد.

مرد، با جسم اش، با فکرش، هم هویت است.

بین زن و مرد، در سطح، تفاوت های زیادی وجود دارد. چرا؟

ما با نقش ها هم هویت ایم ولی در زیر یکی هستیم.

پس، دشمن و آفت این تفاوت؛ یا هر نوع هم هویت شدگی، فساداری روی آن است.

حالا چرا اینها را می گوئیم؟

می خواهیم بگوئیم که این سیستمی که تا حالا ما طبق آن، عمل کردیم، کار نمی کند.

مردم، جسم اند. با باورهایشان، هم هویت اند. همیشه آن چیزی را که ذهن شان نشان می دهد نگاه می کنند، از آن زندگی می خواهند. معشوق ازلی یا خدا را جسم می بینند، صحن و درگاه روی او را که در واقع فساداری این لحظه ست، حس نخواهند کرد. اصلاً" به او نگاه نمی کنند که ببینند!

ما همه اش دنبال جسم بودیم و همینطور که امروز خواهیم دید، فکر کردیم که زندگی و خدا همه اش در زیاد کردن است. هر چیز جسمی، حتی عبادت مان را هم به جسم، تبدیل کردیم. در این صورت، ما به او نخواهیم رسید.

مرغ جان اندر قفس می گند پَر و بال خویش

تا قفس را بشکند اندر هوای آن شکن

شکن یعنی مو، زیبایی مو، زیبایی معشوق. حالا که ما اینها را فهمیدیم، مرغ جان ما، پَر و بال های مادی را می گند. تا حالا با چه پریدیم؟

اولاً"، می دانیم که در قفس ایم. می دانیم در فضایی هستیم که میل داریم واکنش نشان دهیم.

در مقابل اتفاق این لحظه، مقاومت کنیم. مقاومت در مقابل هست این لحظه، ما را در فضایی بنام فضای ذهن، زندانی می کند. نمی توانیم مقاومت نکنیم. قادر نیستیم واکنش نشان ندهیم. قادر نیستیم دردها مان را بیندازیم. با دردها مان هم هویت ایم. دردها مان بالا می آید و مثل ابر سیاه، روی ما می افتد. هیجانی در ما تولید می شود و بالا می رود و در ذهن مان می نشیند و فکرهای ما را در اختیار می گیرد و شروع به فکرهای درد زا می کنیم. درد را خود، تجربه و پخش می کنیم و این غلط است.

ما الآن می دانیم در قفس ایم. اگر نمی دانید، بدانید.

اگر شما از قفس پریده باشید، اول باید پَر و بال های مادی خودتان را کنده باشید.



کندنِ پَرهایِ مادی، هشیارانه صورت می گیرد. هر پَر و بال و دست و پایِ مادی که ما داریم، که با آن می خواهیم به سویِ خدا بپریم، باید بکنیم که اینها با واکنش و مقاومت همراه است.

هر الگویِ ذهنی که بالِ ما شده، الگویی ست که ما به آن، چسبیده ایم. فکر می کنیم به ما کمک خواهد کرد، آنها را می کنیم.

شما کنده اید. شما مدام الگوهایِ ذهنی هم هویت شده را می شناسید و می اندازید. دردهاتان را می اندازید. خیلی ها فکر می کنند که پَر و بالِ شان دردهاشان است!

شما می خواهید قفس را بشکنید، حتماً" می خواهید که آن زیبایی را ببینید. بیشتر کسانی که به این برنامه گوش می کنند، درد را حس کرده اند. فهمیده اند در قفس اند. خیلی ها فهمیده اند که کاری نمی توانند بکنند و مجبورند اجازه دهند معشوق کار کند. مجبورند پَر و بالِ هایِ مادی شان را بکنند. امروز در این رابطه، صحبت خواهیم کرد.

حالا، می گوید، اشکالی پیش آمد:

از فَلَک آمد هُمایی، بر سَر من سایه کرد

من فغان کردم که دور از پیش آن خوب خُتن

یک دفعه، از آسمان هُمایی آمد! هُما، مرغِ پُر برکتی ست که اگر سایه اش سَرِ یکی بیفتد، سعادت نصیب او؛ و بلکه شاه می شود. کسی هُما را ندیده، هُما مرغِ افسانه ای ست. در اصل، فرشته ای ست، همان حضور است. حضورِ خدا در ماست. سایه خداست. ولی الان، هُمایی دیگر آمد. این هُما، کدام هُماست؟

می گوید: از آسمان هُمایی آمد و سَرِ من سایه کرد، یک دفعه جیغ و دادم درآمد که: جلویِش را گرفته ای، دور از پیش آن خوب خُتن!

خوب خُتن، یعنی زیبا رویِ خُتنی. خُتن، شهری ست در ترکستان که زیبا رویانش بسیار معروف بودند. در ادبیاتِ ما سَمبلِ معشوق است.

کدام سایه می آید؟

اول، سایه منِ ذهنی خودمان.

ثانیا، سایه منِ ذهنی یک مَسْتَرِ معنوی. اگر شما مُقَلَد هستید؟

آیا شما، در بسته، از کسی پیروی می کنید؟، تقلید می کنید؟

- : شما بگویید، ما عمل کنیم ..

" این، درست نیست "

می گوید: این سایه که خودش را هُما معرفی می کند، بر سَرِ ما افتاده.

یک ابر است؛ ولی ما این ابر را بعنوانِ هُما می شناسیم!

چه سایه ابرِ انسان هایی که مُقَلَدند و معنوی نیستند ولی خودشان را معنوی معرفی می کنند (ما هم قبول کرده ایم)؛ یا منِ ذهنی خودمان!



اگر کسی، چند بار مزه حضور را شناخته و چشیده باشد، اگر شما تسلیم شوید، یعنی اتفاق این لحظه را قبل از قضاوت بپذیرید، متوجه می شوید که اگر من ذهنی شما یا من ذهنی کسی دیگر، بین خدا و شما قرار بگیرد، باید فغان کنید!

یعنی نگذارید. من فغان کردم که دور از پیش آن خوب خُتن! چرا مولانا این مطلب را می گوید؟

برای اینکه این ابر، وجود دارد. اگر شما بخواهید تمرین معنوی کنید و به هشیاری حضور زنده شوید، این کار را اصلاً آسان ندانید.

ما زیرِ چترِ دردِ بزرگی هستیم که بر ما سایه انداخته و به صورتِ انسان های دردمند، ممکن است به ما حمله کند! دوستان و فامیل های خودمان بین آنها!

امروز در مثنوی این موضوع را خواهیم خواند. به هر حال، باید خیلی مواظب و خردمند باشید، این ابری که خودش را هُما معرفی می کند، بر شما، اثر نکند.

در سخن آمد همای و گفت: «بی‌روزی کسی!

کز سعادت می‌گریزی، ای شقی مُمْتَحَن»

شقی یعنی بدبخت، مُمْتَحَن یعنی رنج‌دیده.

ببینیم این چگونه همایی ست که با انسان، اینطور حرف می زند؟! پس، این همای سعادت نیست! یک ابرِ درد و هم هویت شدگی ست که روی ما افتاده و ما باید از درون، به قوتِ عشق و تسلیم؛ و شناسایی اینکه از جنسِ زندگی، از جنسِ خدا هستیم و نیروهای بیرونی نمی توانند جلویِ به حضور زنده شدنِ ما و پراکندنِ عشق را بگیرند، اجازه می دهیم که آن نیرو، در ما کار کند و به خودمان و به خدا، توکل و اعتماد داریم که:

«، با وجودِ مزاحمت های مردم، و اطرافیانم؛ و آنهایی که من، دارند، عشق در من زنده می شود،».

در سخن آمد همای و گفت: تو یک آدم بی‌روزی هستی!، تو، ای بدبختِ رنج‌دیده، از سعادت می‌گریزی؟!.

هر کسی که به شما بگوید بدبختِ رنج‌دیده، بدانید که همای نیست!

زندگی، اینطور حرف نمی زند! زندگی، شما را به صورتِ زندگی می بیند.

این ابری که روی بشریت افتاده و این نیرویی که نماینده آن، هم هویت شدگی و دردِ ماست، گاهی اوقات شیطان، دیو، نامیده می شود، در شاهنامه هم آمده.

در شاهنامه، پادشاهی بنام کی‌کاووس، که شاهِ خیلی خردمندی نیست و شبیه ما انسان های هم هویت شده با ذهن و درد است، در بزمی، رامشگری از اهل مازندران، نزد شاه، از مازندران تعریف می کند. شاه باورش می شود که مازندران جایِ با صفایی ست.

"مازندران، همین شهرِ مازندران نیست".

در شاهنامه عمدتاً "سه فضا تعریف می شود:

یکی، ایران زمین است که معادلِ فضایِ یکتایی ست. کسانی که به حضور رسیده اند آنجا، زندگی می کنند.

یکی دیگر، توران زمین است.

فضایِ بعدی، جایِ خطرناکی ست بنام مازندران که محلِ زندگی دیوها، مخصوصاً "دیو سفید است!



باید بگوییم که دیو سفید، یکی از نمادهای درد است. دیدنش سخت است. به همین دلیل، وقتی ما درمان می آید و وقتی یک هیجان منفی در ما بوجود می آید، بالا می رود، یعنی به سرمان می زند و تمام فکر ما را در اختیار می گیرد، شروع به فکرهای منفی می کنیم.

وقتی شروع به فکرهای منفی کردیم، منطق دیگران، روی ما اثر ندارد، بحث و جدل هم فایده ندارد، ما درد ایجاد خواهیم کرد و این ابرسیاه، گاهی اوقات پایین تر می آید و ما را محاصره می کند.

به هر حال، کیکاووس عاشق مازندران می شود. پهلوانانش راضی نیستند، می گویند ما نباید به مازندران برویم. با هم مشورت می کنند. به زال خبر می دهند که شاه را نصیحت کند که مازندران نرود. زال شاه را نصیحت می کند که اجداد تو، این کار را نکردند، ... ولی او نمی پذیرد.

مازندران، بطور سمبلیک، فضا و محل هم هویت شدگی، مخصوصاً "هم هویت شدگی با دردها و فکرهای درد زاست. خلاصه، زال که متوجه می شود حرف های او اثری در شاه ندارد، برمی گردد.

شاه، با پهلوانان و قشون اش به مازندران می رود و آنجا، در مرغزاری اسکان می کند.

به گیو دستور غارت شهر مازندران را می دهد.

گیو، موفق برمی گردد. شاه مازندران به دیو سفید، خبر می دهد و دیو سفید، با جادو و نیرنگ، ابر سیاهی بالای سر کیکاووس و قشون ایران، می گستراند که از آن، سنگ و چوب می بارد.

خیلی از لشکریان کیکاووس می میرند، بعضی فرار می کنند. کیکاووس و پهلوانانش کور می شوند و دیو سفید، تسخیری به کیکاووس می زند:

«شما می خواهید با من بجنگید!، من اگر قرارداد و معاهده ای با گرشاسب نداشتم، شما را اینجا می گشتم و هنگامه ای بر پا می کردم ...»

دیو سفید، کیکاووس را زندانی؛ و دیوی را با دوازده هزار نفر مسئول نگهبانی او می کند و به جای خود برمی گردد. یک نفر که کور نشده و زنده باقی مانده بود خودش را به کیکاووس می رساند.

کیکاووس از او می خواهد که برود و خبر را به زال و رستم برساند. آن شخص، خبر را می رساند.

زال، رستم را مأمور نجات کیکاووس و پهلوانان ایران می کند و از اینجا، هفت خوان رستم، شروع می شود. برای رسیدن رستم به کیکاووس، دو راه وجود دارد که یکی شش ماه طول می کشد و راه دیگر، دو هفته.

رستم می گوید که اگر راه شش ماهه را بروم، کیکاووس که آدمی نازک نارنجی ست، ممکن است از بین برود، بنابراین، خطر را می پذیرد و راه دو هفته ای را در پیش می گیرد.

در هفت خوان، اتفاقاتی می افتد که همه مربوط به پیغام هایی مربوط به حضور رسیدن است.

فقط یک اتفاق یا یک شناسایی که رستم می کند این است که متوجه می شود اسبش، رخس، کاره ای ست.

برای اینکه، اسبش شیر را می کشد. رستم ابتدا فکر می کرد که اسبش، فقط یک اسب است، پس از مدتی می فهمد که رخس، توان شناسایی هایی دارد که به او کمک می کند.

ما هم رستمیم و روی رخسی نشسته ایم که فقط اسب نیست، بلکه به ما کمک می کند.



در جایی که بسیار مه آلود است، رستم نمی بیند، افسارِ رخس را رها می کند و به او می گوید:

" هر جا می خواهی برو ؛" رخس هم راه را می شناسد و سوارش را می بَرَد.

منظور ما از این صحبت ها، شباهتِ آن ابری بود که بالای سرِ شاه و پهلوانانِ ایران افتاد، با ابرِ هُمایی که مولانا از آن صحبت می کند!.

باید مواظب باشیم، چنبره ابرِ درد؛ و هم هویتِ شدگی با درد، رویِ شخصِ ما هست! ابرِ درد، همانطور که پهلوانانِ ایران، کیکاووس را کور کرده بود. ما را کور می کند.

همانطور که می دانید، خونِ جگرِ دیوِ سفید، دوايِ دردِ یا دوايِ بینا شدنِ پهلوانانِ ایران، کیکاووس است که رستم این کار را می کند. شاید خونِ جگرِ دیوِ سفید، همین نورِ مطلق و خالصی ست که در دردها ذخیره شده!، یعنی اگر ما دردها را ذوب کنیم، اگر از جگر، دردها را بیرون کنیم، نور را بیرون می کشیم.

دردها را چه ذوب می کند؟، مولانا می گوید:

نورِ معشوق.

درست مثل اینکه آتشِ شُمینِه ای، افروخته ست، هیزمی دیگر، کنارِ آن می گذاریم که پس از مدتی شروع به سوختن می کند. آتشِ یک مَسْتَرِ معنوی. آتشِ مولانا. آتشِ خدا.

در بیتِ آخرِ غزل، از شاهِ زَمَن و تبریز می گوید.

تبریز جای مقدس است و بی فُرَمی. زَمَن یعنی روزگار. یعنی فُرَم و بی فُرَمی. شاهش کیست؟

همین شما؛ یا هشیاری که از فُرَم ها و از دردها زاده می شود.

حالا، این صحبت ها را می کنیم که شما دردها را اصلاً "آسان نگیرید. کسی که درد دارد، مثلاً": رنجش دارد، کینه دارد ترس دارد، خشم دارد و اینها را کوبیده و با هم قاطی کرده. نباید این ملغمه را دست کم بگیرد!.

شما مسئولید که اینها را ببندازید. مسئولید شناسایی کنید.

خونِ جگرِ این درد، دوايِ بینایی شماست.

" تا زمانی که درد را حمل می کنی و نتوانستی دیوِ سفید را در خودت بگشی، چشم هایت بینا نخواهد شد! فردوسی هم به این موضوع اشاره می کند.

حالا، این ابر، روی همه افتاده. ما باید دست به دست هم دهیم. یک نفر نمی تواند، دو نفر نمی تواند، ما انسان ها در گُل باید به هم کمک کنیم.

هر چه ما درد را در جهان زیاد می کنیم، مثلاً "جنگ می کنیم، خونریزی می کنیم، می کشیم، زجر می دهیم، شکنجه می کنیم و ... اینها به این ابرِ شیطانی، اضافه می کند.

هر چه عشق را در جهان پراکنده می کنیم، شفا می دهیم، لطف می کنیم، نرمش نشان می دهیم، فضا باز می کنیم، دعوا نمی کنیم، این ابر کمتر می شود.

اگر تعدادِ زیادی لطافت و عشق را در جهان پخش کنند، درد در جهان، کمتر خواهد شد. شیطان ضعیف تر خواهد شد.

شیطان حاضر نیست آدمیتِ آدم را، حضور را، حضورِ خدا را، قبول کند!.



یعنی اگر ما از ذهن زاییده شویم، بعنوان هشیاری حضور، خدا در ما زنده شود، شیطان، این هشیاری را که خداست، قبول ندارد!، می گوید: „من یک خدای ذهنی می شناسم „،
اشکال شیطان همین است!.

رباعی خیام:

واقعا"، همه ما، باید دستِ اتفاق بر هم زنیم:

تا دست به اتفاق بر هم نزنیم

پای ز نشاط بر سر غم نزنیم

خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح

کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم.

ما باید به اتفاق، دست به دست هم بدهیم و از شادی، بر سر غم، بر سر غم دنیا، بگوییم. بی آنکه تحمیل باشد، همدیگر را آگاه کنیم. متوجه شویم که من شخصا" مسئول هشیاری خودم هستم، مسئول رفتار خودم هستم، مسئول ذوب کردن دردهای خودم هستم و دیگران هم همینطور؛ و با هم همکاری می کنیم.

الآن، آن کسی که واقعا" بیدار شده، مزه زندگی را چشیده، آن ابیات را عمل کرده، دیده که: سر فروکرد از فلک آن ماه روی سیمتن، می گوید که:

گفتمش: «آخر حجابی در میان ما و دوست

من جمال دوست خواهم، کوست مر جان را سکن»

من به او گفتم: آخر تو بین من و معشوق، حجاب و مانع هستی.

بله. اولاً"، خود ما، با مقاومتی که در مقابل اتفاق این لحظه می کنیم، بین خود و معشوق حجاب و مانع ایجاد می کنیم.

یعنی مقاومتِ بیشترمان، همان عایق، همان فاصله و مانع است.

همان فاصله باعث می شود که ما فقط، هشیاری جسمی داشته باشیم و به حضور زنده نشویم و این لحظه را که یکی فضای آن و یکی هم اتفاق آن است، فقط، اتفاقش را ببینیم و در نتیجه بجای این لحظه که خداست، اتفاق را ببینیم و آن را پلکانی کنیم برای رسیدن به اتفاق دیگری در آینده که ممکن است به ما زندگی دهد، یا این لحظه را مانع و مسئله ببینیم!.

" این درست است؟، نه ". بارها گفتیم، اگر شما عادت کنید این لحظه را مسئله ببینید، این، پایان پذیر نیست، یک مسئله را حل می کنید، دو مسئله سر بلند می کند، آن دو تا را حل می کنید، چهار تا می شوند!.

برای اینکه شما می خواهید زندگی را به مسئله تبدیل کنید!.

می گوید: من گفتم که تو برو کنار!.

پس حجاب و پرده، می تواند پرده بیرونی باشد، پرده یک مَسْتَرِ معنوی باشد، پرده دردِ خودم باشد، ... از یک چیزی هم ما آگاهیم که یک پرده عمومی روی سر همه هست و آن، دردها و هم هویت شدگی های قبلی بشری ست.

نماینده آن درد، آن فضا در ما، من ذهنی و دردهای خود ماست.



بارها در مثنوی خواندیم، اگر شما بخواهید به حضور برسید، درد، نمی گذارد. یعنی به این سادگی نیست که ما فکر می کنیم: «اینها را می اندازم، تمام می شود»، مشکل نیست، ساده هم نیست! بعضی فکر می کنند چهار جلسه برنامه گنج حضور را گوش می کنند و به حضور می رسند!، چنین چیزی نیست!، این ساده اندیشی ست. درد شما را ول نمی کند. تمثیل مولانا ست می گوید:

آب خودش را می کشد که به دریا برساند، گل هم پایش را گرفته، می کشد، آب را ول نمی کند! ما با دردها و چیزهای این جهانی عجین شده ایم. من ذهنی برای خودش یک باشنده شده! ما می گوئیم: «ما را ول کن برویم!».

«کجا بروی!، تو بروی، من چطور زنده باشم؟!».

می گوئیم: «من دیگر تو را نمی خواهم».

«نمی شود!، باید بخواهی».

«باید نور ایزدی روی من بیفتد تا ذوب شوم. دردها را به زور نمی شود انداخت. من دردهایم را می اندازم، نمی شود!»، من ذهنی نمی تواند دردهایش را ببیند. «اگر شما تسلیم شوید و حاضر و ناظر باشید و اجازه دهید، نور ایزدی برای شما این کار را می کند. کمک می کند که شما شناسایی کنید. دردها با شناسایی، خودشان می افتند».

شما نمی توانید آنها را ببیند. بعضی می خواهند به زور دردشان را ببینند!

- : «هر طور شده من باید هم هویت شدگی هایم را ببینم، من باید خودم را عوض کنم».

"نمی شود!، من ذهنی دارد حرف می زند!" شما باید صبر کنید. هیچ موقع خودتان را فریب ندهید: «من رسیدم»، حفظ کردن و یادگیری این مطالب، به حضور رسیدن نیست! شما ده جلسه برنامه گوش کنید و چیزهایی یاد بگیرید و فکر کنید که: «من دیگر، به حضور زنده شدن را یاد گرفتم ...»، "تبدیل نیست. به معنی افتادن دردهای شما، نیست. این ابر و این حجاب، حتی به صورت باشنده ای به نام «می دانم»، برمی گردد!"

خیلی ها، فرض کنید شش ماه، به این برنامه گوش می دهند، می گویند: «دیگر می دانم». همه این مطالب را می دانم و حفظ هستم».

"چه را می دانی؟!، چیزی برای دانستن نبود!، برای تبدیل بود!، حفظ کردن شعر مولانا، خواندن شعر، تبدیل نیست!" می گوید: من گفتم که من جمال و آن درگاه و فساداری دوست را می خواهم، کوست مر جان را سگن».

محل اقامت و آرامش من، فضای یکتایی ست، تو الآن، فقط بصورت سایه و ابر شوم «من می دانم»، روی من افتادی! یک عده ای می گویند: «من می دانم».

نمی گویم تظاهر کنیم و بگوئیم: نمی دانم!، اگر نمی دانم هم با مقاومت و با لجبازی و به هیچکس جواب ندادن، باشد، این نمی دانم، هم من ذهنی ست. باید متواضع شویم و واقعا" بطور اصیل بگوئیم: نمی دانم و واقعا" همان، شویم. «نمی دانم چکار کنم؟، نمی دانم چه می شود؟، نمی دانم چگونه دردهایم را ببینم، ...».



" باید اجازه دهید این نور، بیاید. هر چه بیشتر مقاومت کنید، درد بیشتر می شود. مقاومت هزار نوع دارد!، اینها را باید بشناسیم. با گوش کردن به این برنامه و خواندن مولانا، شما ریزه کاری های مقاومتِ تان را می شناسید "

آن هُمای از بس تعجب سوی آن مَه بنگرید

از من او دیوانه تر شد، در جمالش مُفَتَّن

آن هُمای، هر که می خواهد باشد، چه هُمای بیرونی و چه هُمای درونی باشد، چه می دانم خودم باشد، از زیادی تعجب، به سوی آن مَه بنگرید.

ممکن است یک مستر معنوی باشد که مقلد بوده، در اثر به حضور رسیدن شما، استاد شما، به حضور برسد، بفهمد حضور چیست، البته حضور چیز نیست.

از زیادی تعجب، به سوی خدا نگاه کرد. از من او دیوانه تر شد، در جمالش مُفَتَّن.

مُفَتَّن یعنی به فتنه افتاده، مفتون، پریشان شده. یعنی او هم دیوانه شد!.

پس معلوم می شود نور زندگی، هر چه را که مانع است، مفتون و دیوانه و پریشان می کند، نه ما!، نه دعوا و نه ستیزه درونی یا ستیزه بیرونی با آن آدم!.

فقط این را بگوییم که با مقاومت، با ستیزه، با رفتار منفی، با واکنش، با رفتار درد آور، هیچ جا نمی رسیم.

رفتارهایی که بر اساس واکنش منفی و درد است، هیچ موقع، دردی را دوا نمی کند. در بیرون و در کارها مان هم همینطور است، نمی گذارد پیش برویم.

این را هم بگوییم که: وقتی ما درد داریم و با دردها هم هویت ایم، نماینده آن دیو سفید در ماست و بدترین دشمن ما. بطور واضح، کینه ما، نماینده دیو سفید است. ما کینه مان را نمی بینیم، هر دردی که در ما بوجود می آید و ما نمی بینیم، از جنس دیو سفید است، کار و روابط مان را خراب می کند، نمی گذارد به خدا برسیم، به زندگی زنده شویم، اصلاً نمی گذارد که ما به منظور مان از آمدن به این جهان، که زاییده شدن از ذهن، یکی شدن با زندگی در فضایی یکتایی بود، برسیم! همین کینه ای که ما آن را دست کم می گیریم!.

دیو، کینه را هنر و چیز خوبی می داند!.

کینه شما را بسوزاند، تن تان را خراب کند، کارتان را خراب کند، تمام روابط تان را خراب کند، چیز خوبی ست؟!.

ولی، همان (دیو)، این کارها را بکند و خودش را هم هُما معرفی کند!.

دردهای ما را کی خوب می کند؟

" جمال او، نه ما! ". آن هُما از بس تعجب، سوی آن مَه بنگرید، آن مَه، دیوانه می شود!.

کینه ما، یک مقدار انرژی زنده زندگی به تله افتاده ست. شاهنامه گفت: خون جگر دیو سفید، دواي درد کوري شاه و پهلوانان ایران است.

میر مست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و رَمَن.

پس، هشیاری خالصی که از ذهن زاده می شود، هم شمس جهان غیب است و هم شمس جهان فُرم. هم شاه تبریز است.



تبریز، فضای مقدس است. زَمَن یعنی زمان. زمان، فُرم است. امروز باز هم در مثنوی خواهیم دید.
خلاصه، همه مست اند!

اگر شما، از ذهن زاییده شوید، نماینده شمس تبریز با عمق بی نهایت، با حس ابدیت، در شما برقرار و مستقر شود، یعنی اگر به خدا زنده شویم، خدا مست است، ما بعنوان خواجه مست ایم، روح ما مست و جسم ما هم مست است. اینطوری ست که ما سالم ایم. فعلاً" در بعضی از ما، نماینده شیطان و دیو، زنده ست.

*

مولانا در دفتر پنجم، چهار جنبه مُخَرَّبِ مَنِ ذهنی را به چهار مرغ تشبیه می کند.
چند بیت از این ابیات را می خوانیم ببینیم این مرغ ها کی اند. البته شاید شما قبلاً"، آنها را خوانده باشید و می دانید که: یکی از این مرغ ها، **مرغابی** ست که سَمبَلِ **حرص** ما و هر چه بیشتر، بهتر در فرم های ذهنی ست. مرغابی سَمبَلِ هر چیزی ست که می توانیم به صورت جسم تجسم کنیم و برای ذهن با ارزش است. یکی دیگر از این مرغ ها، **کلاغ** یا زاغ است.

کلاغ، نماینده **خواستنِ عمر** دراز است. یک جنبه مَنِ ذهنی که در زمان است و می خواهد زمان را طولانی کند. امروز خواهیم دید که با مقاومت به این لحظه، ما به گذشته و آینده می افتیم، کسی که احوال اش خراب است، دردمند است و دردناک است، همیشه در گذشته و در آینده ست. هیچ موقع نمی تواند این لحظه را تجربه کند. وقتی در گذشته و آینده ست، می خواهد آینده را بیشتر کند. زمان را می خواهد زیادتیر کند.
مولانا امروز به شما می گوید که در حضور خدا، باید زمان را به صفر برسانید.
تو، خدا را نمی خواهی حس کنی، به این دلیل که می خواهی آینده را زیاد کنی.
زیاد کردن آینده، یعنی به مَنِ ذهنی عمر دادن. تو می خواهی مَنِ ذهنی، عمرش زیاد شود.
ما می خواهیم زیاد شود؟، " نه ". کلاغ، نماینده آن است.

خروس، نماینده شهوتِ جنسی ست. در شهوتِ جنسی، هر چه بیشتر، بهتر. به صورت مکانیسمِ **خواستن**، کار می کند، هر چه بیشتر، بهتر. " چنین چیزی نیست ".

مرغ دیگر، **طاووس** است که سَمبَلِ میلِ مَنِ ذهنی، به **جلوه گری** و جلب توجه و اهمیت و ارزش، بیشتر اوقات، توهمی. پایه ای برای آن، وجود ندارد.

می گوید که: توجه زنده زندگی می آید، این چهار مرغ را فعال می کند. گاهی اوقات، این چهار تا مرغ، با هم همکاری می کنند که آنموقع، وای به حال مان!

حرصِ مالِ دنیا، حرصِ شهوتِ جنسی، حرصِ زیاد کردنِ عمرِ مَنِ ذهنی به صورتِ مودیانهِ در حالی که ما نمی بینیم و خاصیتِ جلب توجه و تأیید، همه با هم، دست به دست هم می دهند! " وای به حال مان! "

بعضی موقع ها هم حواس مان به یکی ست. مولانا از این قصه استفاده می کند می گوید:

خدا به خلیل، یعنی به شما می گوید:



" باید این چهار تا مرغ را بکشی و دوباره زنده شوند، پس از کشتن، آن انرژی یا آن هشیاری که در اینها سرمایه گذاری شده، بیرون بکش. یعنی: یکی یکی، اجزای این مرغ ها را بشناس؛ هر چه بیشتر بشناسی، آن الگو را می اندازی و هشیاری را از آن، بیرون می کشی.

*

حالا، از اینجا، چند بیت می خوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸

خَلَقَ را گر زندگی خواهی ابد

سر بُر زین چار مرغ شوم بد

به خلیل می گوید. به شما می گوید: ای انسان کامل، اگر می خواهید به مردم زندگی ابد ببخشید، اگر می خواهی به خودت هم زندگی ابدی ببخشی، باید سر این چهار مرغ زشت و شوم را بُری.

زندگی ابدی یعنی حس این لحظه که تا ابد این لحظه ست. گفتیم این لحظه، تنها چیزی ست که ما داریم. در این لحظه، ما اتفاق را می بینیم. چون اتفاقات، مرتب عوض می شوند، ذهن این عوض شدن و تغییر را به صورتِ زمان، ذخیره می کند. پس، زمان یک فکر است. اتفاق هم یک فکر است، یک مفهوم است.

پس زمان و اتفاقات، مفهوم اند. اقلامی ذهنی اند. اما این لحظه، زنده ابدی ست. یعنی یک عنصر زنده در این لحظه، این لحظه ست، بجای این لحظه، ما معادل زمان را در ذهن داریم. یکی هم فضای یکتایی بی نهایت این لحظه؛ یا عمق بی نهایت است که در ذهن، به صورت اتفاق می شناسیم.

اتفاق، با زمان، یعنی با گذشته و آینده کار می کند. این لحظه که بی نهایت و ابدیت است، با بی نهایت خدا، کار می کند. یعنی خدا از جنس بی نهایت است و ابدیت، ما هم از جنس بی نهایت و ابدیت هستیم، اما در ذهن اگر من، من، باشد، من به صورت اتفاق و زمان تجربه می شود در حالی که زمان، فقط برای اندازه گیری تغییرات است.

شما می گوئید که: من می بینم که لحظات مختلف وجود دارد و این لحظات مختلف، عینی اند.

" وقتی خوب نگاه کنید، خواهید دید که لحظات مختلف وجود ندارد، همیشه این لحظه وجود دارد و اتفاقاتی را که عوض می شوند ولی ذهن تان تغییر اتفاقات را به صورت زمان، ذخیره می کند گذشته می نامد و تجسم می کند که چیزهایی در آینده اتفاق خواهد افتاد و آنها را آینده می نامد. آینده و گذشته اصلاً وجود ندارد الآن، تنها چیزی که وجود دارد، این لحظه ست و آینده هم اگر بیاید، به صورت این لحظه، خواهد آمد. پس ما همیشه در این لحظه زنده هستیم فقط اتفاقاتش عوض می شوند.

از لحظه ای که ما وارد این جسم مان شدیم، این جسم تغییر می کند ولی " همیشه این لحظه ست ". بیشتر ما، در گذشته و آینده زندگی می کنیم، فکر می کنیم که گذشته واقعا الآن زنده ست!

خَلَقَ را گر زندگی خواهی ابد

سر بُر زین چار مرغ شوم بد



پس معلوم می شود که این چهار مرغ شوم هستند.

بازشان زنده کن از نوعی دیگر

که نباشد بعد از آن زیشان ضرر

می گوید: اینها را بکش. اینها الآن، زنده اند! مهم است که شما این چهار خاصیت را در خودتان ببینید.

به مجلسی می روید، آیا رفتارشان بیشتر در جهت جلب تأیید و توجه ست؟

«آیا به من توجه می کنند؟»

قبل از رفتن، خانم ها آرایش می کنند، لباس شیک می پوشند و جواهرات به خود آویزان می کنند و ... بلکه توجه جلب کنند. اگر به حضور زنده باشند، این کارها اشکالی ندارد ولی اگر با این چیزها هم هویت باشیم، این همان خاصیت طاووسی ست.

مثلاً یکی گفت: این جواهرت بدلی ست، چرا هیکل ات اینطور شده!، بهت نمی آید ... ، ما بدمان می آید!، چون آن کارها را کردیم که مردم تأییدمان کنند و از ما خوششان بی آید!

اما، زنده کن از نوعی دیگر، یعنی زندگی به تله افتاده را که ناآگاهانه در آنها سرمایه گذاری کرده ای، بیرون بکش.

بازشان زنده کن از نوعی دیگر، بطوری که دیگر آنها نتوانند به تو صدمه بزنند.

شما، تأملی بکنید که این چهار تا مرغ، یعنی چهار قسمت شما که فعال هستند، چقدر به شما ضرر می زنند! این چهار تا مرغ، شما را بدترین دشمن خودتان کرده اند. شما ببینید چه لطماتی به خودتان می زنید؟ تا ندیدید، رهاتان نکنید. برای همین این مطالب را می خوانیم.

چار مرغ معنوی راه زن

کرده اند اندر دل خلقان وطن

این چهار مرغ معنوی دزد، در دل خلقان، یعنی در دل همه انسان ها، وطن کرده اند و خودشان را معنوی هم معرفی می کنند!

یعنی ما برای حرص در این چهار بُعد مادی، که اسم شان را بُعد معنوی گذاشته ایم، توجیهات و توضیحات هم داریم!

ولی حرص، موتور خواستن من ذهنی ست. هر چه بیشتر، بهتر را شما همه جا می ببینید.

می بینید که این چهار تا مرغی که کار می کنند، تعادل یا بلانسی در کارشان نیست. ما زیر پای این مرغ ها له می شویم!

چون امیر جمله دلهای سوی

اندرین دور ای خلیفه حق تویی

راجع به خلیل و راجع به شما هم صحبت می کند: ای خلیفه حق، امیر همه دل های متعادل و خوب (سوی)، در این دوران، تو هستی.

یعنی شما هم باید این چهار مرغ را بکشید. به عبارت دیگر، باید این هشیاری، این زندگی به تله افتاده را از دل تان بیرون بکشید. الگوهای این چهار قسمت را بشناسید. در این الگوها، درد هم هست.

ما طاووس هستیم، از روز اول، مدام خودمان را به همه نشان می دهیم که: ما را تأیید کنید، بگویید مهم هستیم ..



در ذهن مان طاووسی یت را ثبت کردیم:

„ کی راجع به من، چگونه فکر می کند؟، آن کسی که طاووسی یت مرا قبول ندارد، دشمنش هستم، یک روزی به من گفت : ... ، دلم را شکسته! „

اینها همه توهم است. هر کسی، شما هم، در این دوران، خلیفه خدا هستید.

سر بُر این چار مرغ زنده را

سَرمدی کن خَلق ناپاینده را

می گوید: این چهار مرغ: مرغابی، طاووس، خروس و زاغ، الآن زنده اند. تو، سر این چهار مرغ زنده را بُر و این خلق ناپاینده را سَرمدی (جاودانگی) عطا کن. خلق، بوسیله این چهار مرغ، به یک تصویر ذهنی، به نام منِ ذهنی افتاده اند. این منِ ذهنی، ناپایدار است. برای اینکه با چیزهای ناپایدار هم هویت است.

مثلاً، با طاووسی یت مان، بخاطر خوشگلی صورت یا هیکل مان یا لباس مان یا سوادمان یا شهرت مان یا خانواده مان یا دین مان و ... پز می دهیم!

یعنی بوسیله این چهار مرغ، در همه ابعادمان، با چیزهای از بین رفتنی هم هویت ایم. مگر زیبایی ما از بین نمی رود؟ مگر پول ما از بین نمی رود؟ مگر بدن ما، از بین نمی رود؟

شاید خدا، ابتدائاً ما را با چیزهای از بین رفتنی هم هویت می کند، بعد با گرفتن آنها، مدام، تکرار می کند:

" بابا، یاد بگیر!، تو با چیزهای از بین رفتنی و ناپاینده هم هویتی!، من، یک عنصر پاینده و سَرمدی هستم و تو من هستی!، آخر این چه کاری ست که با همه چیز هم هویت می شوی؟!، می بینی که یکی یکی، همه را از تو می گیرم!، چطور متوجه نمی شوی؟!،

یعنی با گرفتنِ اینها، تو متوجه نمی شوی که در تو یک عنصر پاینده وجود دارد که تو آن را نمی بینی؟!.

اصلاً چرا متوجه می شوی که چیزها از بین می روند؟، برای اینکه در تو، عنصر پاینده و از بین نرفتنی وجود دارد، وگرنه از کجا متوجه می شدی؟!.

ما آسمان و وسعت آن را می بینیم. آسمان که „ چیز „ نیست چشم مان ببیند، چگونه می بینیم؟

این موضوع خیلی مهم است. برای اینکه در ما معادل آن، وجود دارد!

سکوت را چگونه تشخیص می دهیم؟، برای اینکه معادل سکوت، همان خدائیت، در ما وجود دارد! چگونه تشخیص می دهیم که „ چیزها „، از بین رفتنی اند؟

این گل ها مثلاً!، شما می گویند که از این گل ها، سه ماه دیگر، خبری نیست. پژمرده می شوند.

از کجا می دانید؟، از کجا می دانید که „ چیزها „ از بین می روند؟

برای اینکه در شما یک عنصر پاینده و نامیرا وجود دارد. چیزهای مردنی را می شناسد. هر کسی که چیزهای مردنی را می شناسد، بر اساس شناخت آن نامیرایی ست!.

حالا، خدا می گوید: " تو چرا این نامیرایی را نمی بینی؟!، من همان هستم، تو هم همان هستی، چرا به چیزهای ناپاینده چسبیده ای؟!.



بَطَّ و طاوسست و زاغست و خروس

این مثال چار خُلق اندر نُفوس

مولانا می گوید: این چهار مرغ: مرغابی، طاووس، زاغ و خروس، هر یک مثالِ چهار اخلاق، چهار خُلق و خو در همهٔ مردمان جهان است.

بَطَّ حرصست و خروس آن شهوتست

جاه چون طاوس و زاغ اُمنیتست.

مرغابی، سَمْبُلِ حرص است. خروس، سَمْبُلِ شهوت جنسی و طاووس، سَمْبُلِ جاه و زاغ هم آرزومندیِ مادی است. آرزومندیِ مادی، عبارت از این است که بگوییم: ,, این لحظه زندگی نیست. این لحظه را جسم ببینیم، این جسم، مرا ناراضی می کند، مقاومت دارم، بنابراین:

می خواهم از این جسم که آن را بجایِ این لحظه، بجایِ زندگی می بینم، برای رسیدن به چیزی که در آن، زندگی هست، استفاده کنم. مولانا، اسم این آرزومندیِ جهانی را اُمنیت گذاشته.

آرزومندیِ این جهانی و هدف گذاری و رسیدن به آن، در صورتی که بُعدِ حضورِ شما زنده باشد، بسیار خوب است!، ما باید بدانیم که در این جهان، چه می خواهیم؟

آیا آن چیزی را که می خواهیم، برای این است که به ما زندگی دهد؟، یا مصرفِ چیزهای مادی شود؟ اتومبیلِ ما، الآن ممکن است دست دوم باشد و ما می خواهیم اتومبیلِ نو و گران و بزرگ بخریم، آیا این اتومبیل، با خود زندگی می آورد؟، نه. از نظرِ مادی، ممکن است راحتی بیاورد، اما زندگی در آن نیست.

خیلی ها، چون این لحظه را زندگی نمی بینند و از این لحظه، فقط فرمِ لحظه را می بینند و با آن هم ستیزه می کنند، به زمان می افتند و می گویند: این زمان، باید دراز شود. این کار، معادلِ دراز کردنِ زمانِ روانشناختی است. زمانی ست که منِ ذهنی با آن، کار می کند و به این ترتیب، منِ ذهنی زنده می ماند.

*

پس از این موضوع می خواهم باز هم ابیاتی در مورد این زاغ برایتان بخوانم. بنظرم، قبلاً" آن را برایتان خوانده ام، تیتیر این قسمت عبارت است از: سبب کشتنِ زاغ، بوسیلهٔ خلیل، چه بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۶۵

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را کی آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومهٔ مهلکه در مرید.

این سخن را نیست پایان و فراغ

ای خلیل حق! چرا کشتی تو زاغ؟

می گوید که: ای خلیلِ حق!، این سخن پایان ندارد. تو چرا زاغ را کشتی؟



بهر فرمان، حکمت فرمان چه بود؟

اندکی زاسرار آن باید نمود

خلیل می گوید: بخاطر فرمان. برای اینکه خدا گفته بود زاغ را بکش.

- حکمت آن فرمان، چه بود، به چه دلیل باید زاغ را می کشتی؟، کمی از اسرار کشتن زاغ، بگو.

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه

دایما" باشد به دنیا عمر خواه

قارقار زاغ سیاه، نعره او، برای این است که همیشه در دنیا، عمری دراز و طولانی می خواهد.

یعنی ما که در من ذهن هستیم، هر لحظه، به صورت فکر بالا می آییم، هر لحظه فکری در سرمان می پرد. آن فکر را بلند می گوئیم یا نمی گوئیم، به زبان می آوریم و یا نه، بیشتر اوقات، با درد همراه است و همین قارقار زاغ سیاه است. وقتی ما به صورت فکر منفی و هیجان توأم با آن برمی خیزیم یا حرف می زنیم، یا تمام وجودمان ترجمانی از بیان آن می شود، چه می گوئیم؟

می گوئیم: من زاغ هستم و عمر دراز می خواهم. چرا و چگونه عمر دراز می خواهم؟

به این صورت که من الآن، به صورت فرم، بلند شدم. یعنی در این لحظه فرم هستم؛ و چون در این لحظه فرم هستم، فرم، فرم را می شناسد، به سویی فرم می روم، قانون جذب است.

پس، من در یک سیستم ذهنی بشری هستم و می خواهم به خدا بگویم: " شما این سیستم ذهنی بشری یا من ذهنی مرا زنده نگه دار،،، ما هر لحظه به خدا می گوئیم: " من ذهنی مرا، دردهای مرا زنده نگه دار،،،".

ما قارقار خودمان را نمی بینیم!

،، خدایا، درد و غم مرا، زنده نگه دار، مبدا عمر اینها را کوتاه کنی! ،،،

آیا شما این حالت را در خودتان می بینید؟

می گوید: شما نمی توانید رسیدن به حضور را یک هدف قرار دهید و در من ذهنی یا در ذهن تان به طرفش بروید یا بکوشید که به آن، برسید! برای اینکه دائماً بنظر خواهد آمد که نرسیدید.

" من از شما سوال می کنم: مگر شما نمی دانید که باید از ذهن زبیده شوید؟، چرا به حضور زنده نمی شوید؟ ".

مبادا که هر لحظه از خدا می خواهید که عمر من ذهنی تان را زیاد کند!

اگر به حضور رسیدن را هدف قرار دهیم، هدف یک جسم است، دائماً در ذهن، زندانی خواهیم ماند و تمرین معنوی ما دوباره به زیاد کردن، تبدیل خواهد شد. به زیاد کردن زمان، تبدیل خواهد شد!

یعنی وقتی شما به خودتان می گوئید:

،، من حالا فرصت دارم که به حضور برسم ،،، در واقع، چه می گوئید؟

می گوئید که به من ذهنی فرصت می دهم که زنده بماند. من ذهنی شما را فریب می دهد.

کاغ کاغ و نعره زاغ سیاه

دایما" باشد به دنیا عمر خواه.



همچو ابلیس از خدای پاکِ فرد

تا قیامت عمر تن درخواست کرد

مثال می زند: زاغ، مثل ابلیس، مثل شیطان، از خدای پاک و یکتا، تا روز قیامت، درخواستِ عمر و بقای بدن کرد.
ابلیسی یت، عبارت است از اینکه:

این لحظه:

یکی، خداست. فضای لایتناهی در بر گیرنده همه چیز است.

یکی هم، فرم آن است.

فرم ما در این لحظه، اگر در آن، درد و من ذهنی باشد، ابلیسی یت است! برای اینکه مدام می گوید:

,, من باشنده ای هستم که در گذشته و آینده زندگی می کنم، خدایا این آینده را زیاد کن ,, یعنی این من ذهنی، مثل ابلیس، برای زیاد شدن عمرش، مدام به آینده نگاه می کند. ابلیس به خدای پاک یکتا گفته که: ,, تا قیامت به من فرصت بده ,, این هم واضح است که ما تا کی؟ در این فرم هستیم:

تا زمانی که بفهمیم، ما این فرم نیستیم!؛ و عملاً " فضای در بر گیرنده آن شویم.

بطوریکه، بعنوان خدا، یا در بر گیرنده فرم، در آن فرمی که الآن در آغوش گرفتیم، ,, من ,, نباشد. آن موقع، قیامت است. اگر ,, من ,, باشد، نه!

الآن، ,, من ,, هست! خلی ,, من ,, هست!، الآن فضا جمع شده. ما به صورتِ فقط ,, من ,, جمع شدیم و نماینده ابلیس هستیم. از خدا چه می خواهیم؟

می گوییم: خدایا، این غصه و غم و هم هویت شدگی را، تا زمانیکه متوجه شوم، اوضاع نباید اینطور باشد، نگهدار!.. او هم می گوید: باشد. چشم.

ابلیس به خدا اینطور می گوید و ما هم عملاً " این لحظه را مانع و وسیله برای آینده می بینیم!.. این لحظه را دشمن می بینیم.

مولانا می پرسد: شما؟، این لحظه را چه می بینید؟

شما این لحظه را هر چه می بینید، این لحظه، همان است که می بینید!

اگر غیر از خدا چیز دیگری می بینید، شما همان کلاغ هستید. خوب باید توجه کنید.

گفت: «أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْجَزَا»

کاشکی گفتی که: «تُبْنَا رَبَّنَا»

می گوید: خدایا به من تا روز قیامت، مهلت بده. مرا نکش.

ما هم می گوییم: خدایا، به من، تا زمانی که بشناسم فضای در بر گیرنده فرم، هستم، فرصت بده. " او " هم می دهد.

مولانا می گوید: ای کاش، شیطان می گفت و یا ما می گفتیم: ,, خدایا، توبه کردم ,,.

یعنی چه؟، یعنی من متوجه شدم که هر لحظه، بعنوان یک باشنده ذهنی هیجانی، بلند می شوم. حال، این حالت را شناختم؛ و برگشتم و دیگر بلند نمی شوم. توبه کردم، یعنی به سوی تو برگشتم.



شیطان این تقاضا را نکرد. ایکاش می گفت: «تُبْنَا رَبَّنَا». خدایا توبه کردم.

شما چه؟، آیا شما می گوئید که: خدایا از این کار، که به صورت کلاغ، مدام قارقار می کنم و زیاد کردنِ عمرذلتِ بارم را تقاضا می کنم، توبه کردم؟

اینجا، آدرس آیه هست. اگر بخواهید می توانید برای مطالعه بیشتر به آن مراجعه کنید.

قرآن کریم، سوره (۳۸) ص، آیه ۷۹

قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ.

ترجمه فارسی

شیطان گفت: پروردگارا، تا روز قیامت مهلتم ده.

ترجمه انگلیسی

(Iblis) said: "O my Lord! Give me then respite till the Day the (dead) are raised".

عمر بی توبه همه جان کندنست

مرگ حاضر غایب از حق بودنست

اگر ما این لحظه را، جسم و وضعیت ببینیم، آن چیزی را که هست ببینیم و چیز دیگر نبینیم و از این کار توبه نکنیم، یعنی برنگردیم، شناسایی نکنیم که ما مقاومت نیستیم، یک باشنده مقاومت کننده در مقابلِ فرم این لحظه نیستیم و نباید این لحظه را که فضای در برگیرنده و خلاء ست، با فرم این لحظه، اشتباه بگیریم، سببِ ایجادِ من ذهنی، سببِ ایجادِ زمان می شویم! من باید متوجه باشم که هر چه بیشتر به آنچه که هست، مقاومت می کنم، بیشتر زمانِ ایجاد می کنم.

هر موقع به اتفاق این لحظه، ،، بله، ،، می گویم، با آن، آشتی می کنم، زمان را از بین می بَرَم. زمان را می اندازم. هر چه زمان را می اندازم، من ذهنی را هم می اندازم و این معادلِ توبه ست.

توبه یعنی برگشت. برگشتن، یعنی مقاومت نکردن.

یعنی شما می گوئید که: ،، من نمی خواهم عمرِ منِ ذهنی ام زیاد شود ،، شما می گوئید:

،، عقلِ منِ ذهنی، به من می گوید که جسم و وضعیت را ببین و در مقابلِ آن، مقاومت کن. من مقاومت نمی کنم. به سویی تو برمی گردم. هر چه را که در این لحظه وجود می آید، می پذیرم. برای اینکه آن را زندگی، تو، بوجود آورده ای ،، حالا می گوید که: اگر کسی بی توبه زندگی کند، یعنی برنگردد که با این لحظه یکی شود، این کار، جان کندن و مرگِ حاضر است.

مرگِ حاضر چیست؟

همین لحظه، فی المجلس بمیری، غایب از حق بودن، غایب از خدا بودن، است. غایب از خدا بودن یعنی چه؟



یعنی این لحظه متوجه خدا نباشی، فقط متوجه فرم این لحظه باشی و با آن هم هویت شوی، در مقابل آن مقاومت کنی، آن را به جای خدا بگیری، یا پلکانی برای رسیدن به چیزی در آینده کنی، ناراضی و ناشکر و ناپذیرا باشی. اینها مرگ حاضر است و مساوی غایب از حق بودن.

پس شما، مقاومت خودتان را در مقابل این لحظه می بینید.

شما اگر به آنچه که هست، مقاومت نکنید و به اتفاق این لحظه، بله بگویید، آن لحظه، می بینید که آسوده می شوید. در شما فساداری ایجاد می شود. یک ذره آن معشوق آسمانی، آن ماه روی سیمتن، خودش را به شما نشان می دهد. انگار که ما راه می رویم و فرشته ای از آسمان سرش را پایین آورده و می گوید: کجا می روی؟!.

ما که نمی دانیم کجا می رویم. می گوید: من می خواهم سکه ها را بریزم، جمع کن.

ما حواس مان نیست، غایبیم. در ذهن هستیم! در آینده هستیم! مدام در این فکری که مبدا این چیزی را که الان دارم و با آن هم هویت ام، یکدفعه از دست دهم!، نکند که آن چیزی را که قرار است بخریم، نتوانیم بخریم و کسی دیگر آن را بخرد!، آموغ چه می شود؟!، زندگی از دست می رود!.

عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود

بی خدا آب حیات آتش بود

عمر یعنی زندگی و مرگ یعنی مُردن. اگر در این لحظه، عمر و مرگ، به خدا زنده باشد، هر دو لذت بخش است. هم با عشق و با شادی او، زندگی پُر برکت می کنی، هم قسمتی از وجودت می میرد و از درون آن چهار تا مرغ که هر کدام هزار تا جزء دارند و اجزای شان هم مخفی ست!، آب حیات و زندگی، می جوشد و بالا می آید و به جهان فرم، جاری می شود.

شما می دانید که وقتی مجلسی می روید، با چه جزئیات رفتاری، می خواهید مورد توجه قرار بگیرید؟

چقدر زیرچشمی همه را در نظر دارید که کی به من توجه می کند؟

صاحبخانه به من احترام گذاشت؟، درب در آمد؟، با من حرف زد، حواس اش به کسی دیگر بود!، دید که من می آیم، ولی توجهی نکرد!، ...

اینها یعنی چه؟! ببینید زندگی زنده ما، کجاها می رود!.

می گوید: وقتی به حق، به زندگی، زنده هستید، مرگ و عمر خوب است؛ اما اگر بی خدا باشید، آب حیات را جسم می بینیم، بی خدا آب حیات آتش بود!.

در واقع، آب حیات از اعماق وجود ما می آید، الان هم زندگی از اعماق وجودمان می آید؛ ولی ما آن را می گیریم و به خورد همان چهار تا مرغ می دهیم و تمام می شود!.

در مورد حرص می گوید: شب دزدی به خانه ای می رود، تاریک است، هر چه هست برمی دارد و در گونی اش می گذارد، بعضی ها بی مصرف اند و بعضی ها با مصرف.

وقتی ما گونی مان را در تاریکی پُر می کنیم، درد را هم در آن می گذاریم. گونی ای پُر از مفاهیم و درد!.

ابتدا، اینگونه هستیم! این، مرغ حرص است. شما باید ببینید که چگونه این چهار تا مرغ، آب حیات را می خورند!.



آن هم از تأثیر لعنت بود کو در چنان حضرت همی شد عُرْجو

می گوید که: این شیطان، از جمله ما، که در حضرت خدا، در حضور خدا، هستیم، هر دفعه که در مقابل این لحظه مقاومت می کنیم، مورد لعنت خدا قرار می گیریم.

آیا همه ما در حضور خدا هستیم یا نه؟

"بله. هستیم." چه می گوییم: "عمر من ذهنی مرا زیاد کن ..."

هر دفعه که در مقابل رویداد این لحظه مقاومت می کنیم و عمر زیاد من ذهنی را طلب و قارقار می کنیم، خدا ما را لعنت می کند. همین عمل مقاومت در مقابل این لحظه، یعنی لعنت خدا بر ما.

لعنت یعنی تو از برکت خدا بی نصیب می مانی و دچار توهمات و دردهای من ذهنی می شوی.

لعنت خدا، همین بی نصیبی از برکت خداست که به شیطان و به ما شده! یادمان باشد: من ذهنی ما، نماینده شیطان در ماست. آن هم از تأثیر لعنت بود که او (کو)، در چنان حضرت، در درگاه خدا، عُرْجو شد.

به چه صورت؟

گفتیم ما همه اش خلاء هستیم. 99، 99% خلاء هستیم و در صدی ماده.

این ماده هم بعضی موقع ها خلاء ست و موج و بعضی موقع ها، ماده! ولی چشم مان این تن را می بیند!

حالا واقعا، خدا در درون ما به صورت بی فرمی، نفوذ داده شده یا نه؟

البته. ما همه اش در حضور او هستیم، منتهی عامدا، قاصدا یا سهوا (از روی اشتباه)، ما می گوییم که می خواهیم از جنس جسم و ماده شویم و جسم هم عمر می خواهد.

شیطان، به این صورت مورد لعنت قرار گرفته و ما هم همینطور.

هر لحظه مورد لعنت خدا قرار می گیریم برای اینکه عُرْجو، هستیم.

از خدا غیر خدا را خواستن

ظَنّ افزونیست و گلی کاستن

این بیت بسیار گرانقیمت است. ما از خدا همه چیز می خواهیم غیر از خودش!

"به من خانه بده، ماشین بده، همسر بده، زندگی مرا درست کن، ... چرا؟"

این لحظه را فقط جسم می بینیم!

می گوید: اگر از خدا، غیر از خدا، چیز دیگری بخواهید، شما، فکر زیادی را می خورید و نشخوار می کنید و این، ظَنّ افزونی ست! (ظَنّ یعنی فکر).

شما نمی خواهید در فکرتان، خود را بزرگ و از طرف دیگر، تمام زندگی را مفرغ کنید. این، گلی را کاستن است!

یعنی ما همه زندگی زنده را می دهیم، تا در فکرمان بزرگ شویم! و با چیزهایی که از خدا می خواهیم، هم هویت ایم و با آنها، بزرگ می شویم. می گوییم:

"ما اینها ... را داریم، اینها ... را داریم، با اینها ... هم هویت ایم، بر اساس اینها ... جسم درست کرده ایم.



آن جسم، در زمان زندگی می کند. می گوئیم: „ زمان را زیاد کن „،
خدا هم زمان را زیاد می کند:

" باشد! تو اینطور می خواهی، تو نماینده من هستی و به حرف ات گوش می کنم و زمان را برایت زیاد می کنم، اما بدان که این کار، درست نیست. مطابق طبیعت تو نیست. تو من هستی، ذات من، این را ایجاب نمی کند، در نتیجه، تا بفهمی، درد خواهی کشید! "

ولی ما می گوئیم: „ باز هم زیادتر بده، درد را زیادتر کن ".

ما همه را می کاهیم، فکر افزونی را زیاد می کنیم!

باید این مورد را در خودتان ببینید.

خاصه عمری غرق در بیگانگی

در حضور شیر روبه شانگی

روبه شانگی یعنی حقه بازی و زرنگی ما.

مخصوصاً "عمری، انسان، در ذهن اش، با فکرهای مربوط به اجسام، هم هویت باشد و یک موجود جسمی، به نام من ذهنی یا تصویر ذهنی را، خودش بداند و در بیگانگی از خدا بسر ببرد.

یعنی در حضور شیر، در حضور خدا، باشد و روبه شانگی کند!، زرنگی کند!، فریب دهد!

ما امروز، معنای روبه شانگی را متوجه شدیم. نمی خواهیم زرنگی کنیم.

ما فکر می کنیم که ظن و فکر زیاد کردن چیزها، واقعاً "زندگی ست!".

این رهنمودها را می شنویم، در حضور او هستیم؛ ولی ظن و فکر زیاد را رها نمی کنیم!

اقدام من ذهنی را شناسایی نمی کنیم!، زمان و زمان روانشناختی و این من ذهنی را که دائماً "دنبال زیاد کردن عمرش است، شناسایی نمی کنیم!".

ما الآن ملاحظه نمی کنیم که در مقابل آنچه که اتفاق می افتد، مقاومت داریم و این مقاومت بین ما و خدا فاصله می اندازد و اقدام جهان و جسم ها، عایق بین ما و خداست؛ و الآن این عایق، نفوذناپذیر است!

توجه نمی کنیم که به این ترتیب، ما بین خودمان و خدا، یک عایق، یک مانع نفوذناپذیری را ایجاد می کنیم که همان بیگانگی ست و ما در آن غرق هستیم و این سبب درد می شود!

ما دردها مان را نمی بینیم یا به آنها معتادیم و یا عادی تلقی شان می کنیم، نمی دانیم که حق مان است هر لحظه شاد باشیم و آرامش داشته باشیم، روابط زیبایی با همسر و بچه و با بقیه مردم داشته باشیم!

نمی دانیم که آن انرژی و آن خرد و آن عشق را می توانیم بگیریم و از خودمان به صورت سرویس به کل عالم، پخش کنیم!

عقل من ذهنی فکر می کند می داند و زرنگ است!

پس ما تصمیم می گیریم که با عقل „ من „ مان، زرنگ نباشیم. اگر دیدیم این انرژی از اعماق وجودمان نمی آید، پس متوجه می شویم که جهان، بین ما و او، قرار گرفته.



این جهان، همان هم هویت شدگی های ما و همان چیزهایی ست که به آنها چسبیدیم، همان چیزهایی ست که این چهار مرغ، بوجود آورده اند.

دائم، باید این چهار مرغ را در خودتان ببینید. چگونه می توانید آنها را ببینید؟

" درس های مولانا را زیاد بخوانید ". صد دفعه، صد و پنجاه دفعه، بخوانید تا بفهمید که معنا و جوهر آن، چگونه در شما پیاده می شود؟

وقتی می گوید: " خاصه عمری غرق در بیگانگی، راجع به چه قسمت شما؟ صحبت می کند و واقعا شما بیگانگی را حس می کنید؟، می فهمید؟، در حضور شیر، روباه شانگی خودتان را می بینید؟، متوجه می شوید؟ کدام کار شما، چه کارهایی از شما در این لحظه، زرنگی و فریب و نیرنگ من ذهنی ست؟، آیا آنها را می شناسید؟ باید بشناسید وگرنه خواندن این موضوع، چه فایده ای دارد؟!.

عمر بیشم ده که تا پس تر روم

مهلم افزون کن که تا کمتر شوم

چقدر قشنگ است!.

ما چون اتفاق و هست این لحظه را می بینیم و فکر می کنیم که هست این لحظه هستیم؛ و هست این لحظه، در آینده و گذشته، زندگی می کند، ما به خدا می گوئیم: ,, این هست را نگه دار و به ما آینده بیشتری بده ,,.

" آن آینده بهتر است یا ابدیت این لحظه؟! "

این چهار تا مرغ ما را بدبخت کرده اند. ما می گوئیم: ,, عمر ما را بیشتر کن ,,.

برای اینکه این مرغ ها، بیشتر بدبخت مان کنند؟!.

یعنی بیشتر فکر بخوریم، بیشتر فکرها را جمع کنیم، بیشتر طاووسی یت مان را ارائه کنیم؟!.

بیشتر کلاغ شوم، بیشتر درد بخورم، بیشتر کثافت بخورم؟!.

چرا می گوید کلاغ؟

برای اینکه کلاغ می گوید به من عمر بیشتر بده تا دنبال کثافات و لجن ها، بروم و آن جاها، بچرخم.

کلاغ عمرش طولانی ست و دائما" در نواحی کثیف زندگی می کند و علاقه مند به جسد مُرده پرندها و بوی بد لجن و کثافات و... ست!.

ما هم از خوردن مفهوم و درد، خوش مان می آید و می گوئیم: ,, عمر بیشتری بده که از این دردها و مفاهیم بخورم و زندگی نخورم. با زندگی بیگانه شوم.!. عمر بیشم ده تا عقب تر روم.!.

ما در ده سالگی، شاد تر از بیست سالگی بودیم. در بیست سالگی، شادتر از سی سالگی، ...

همانطور که عمرمان بالا رفته، شادی مان کمتر و هم هویت شدگی مان با چیزها و متعلقات مان، زیادتیر شده!.

طاووسی مان زیادتیر شده. همه می گویند: ,, به به! ,,، مال مان هم زیادتیر شده!.

هر چه بیشتر من ذهنی را بزرگ تر کردیم، بیشتر نگران آینده هستیم و از خدا می خواهیم که عمر من ذهنی مان را بیشتر کند.



" منِ ذهنی ما، باید ضعیف تر می شد و زمان باید به صفر می رسید! ". یعنی چه؟

یعنی ما الآن، باید متوجه باشیم که: این توطئه منِ ذهنی ست که من دائماً در گذشته و آینده زندگی می کنم؛ و این، غلط و توهم است. من خواب بودم. می خواهم یکدفعه بیدار شوم. عُمر نمی خواهم.

عُمر نمی خواهم به این معنی نیست که تن مرا بکشید!، این تن بهتر است که تا هر جا که زندگی می کند، سلامت باشد. ما به خدا می گوئیم که عمر منِ ذهنی ام را زیاد کن.!

عمرِ بیشم ده تا پس تر روم

مَهْلَم افزون کن که تا کمتر شوم

فرصت ام را بیشتر کن. " که کمتر شوم؟! ".

هر چه با منِ ذهنی جلوتر می رویم، کمتر می شویم!

یک بچه یک ساله، دو ساله، سه ساله، مدام در بازی و بازیگوشی ست. ما می گوئیم: ,, بچه ست، بلد نیست ,,.

همینکه به پانزده سالگی رسید، یواش یواش کمتر شدنِ شادی و آرامش اش شروع می شود! به بیست سالگی، بیست و پنج سالگی برسد، مثلِ ما می شود!.

افسرده شده، فکرهای بد و دردناک به سراغش آمده، آینده چه می شود و نگرانی را مادر او زنده کرده و تأسف نسبت به گذشته را در او کاشته ایم. به او یاد می دهیم که: ,, آدمی، در زمان باش. اگر کسی به تو بدی کرد، مواظب باش نبخشی. کینه ها را نگه دار، کینه چیز خوبی ست. برنج. ... ,,.

" اینها همه کمتر شدن است! ".

یک آدم چهار ساله، هیچ کینه ای ندارد. یک آدم چهل ساله، هم کینه و هم رنجش دارد.

کینه و رنجش یعنی گذشته! انتقام جویی و جبران کردن، یعنی آینده! این، تو را رها نمی کند!

ما به خدا می گوئیم: همین وضعیتی را که داریم، ادامه بده. فرصت بده تا من کمتر شوم. رفته رفته، داریم کمتر می شویم.

حالی مان نیست! البته، زندگی، از یک سنی به بعد، چیزهایی را که داده، یکی یکی می گیرد. از اول هم گرفته!

دخترخانمی، یک عروسک داشته، آقا پسری، دوچرخه داشته، با آن هم هویت شده، اینها را گرفته. موقعی هم که گرفته، فرقی نمی کند چه بوده، دردشان آمده.

ولی اوضاع، پس از یک مدتی جدی تر می شود. اگر کسی بیدار نشود، چهل سالگی، چهل و پنج سالگی: ,, اینجام درد می کند، انجام درد می کند، می گویند سرطان گرفتی و ... ,,.

آن چیزهایی که دادی، یکی یکی بیرون می کشی. چرا؟

برای اینکه این اوضاع ناشکری را ادامه دادی، قدر را ندانستی، تو خراب کردی!

" این چهار مرغ، جسم ما را خراب می کنند یا نه؟ ".

شما می دانید این طاووسی یت، چقدر انرژی ما را هدر می دهد؟

،، مردم هر چه می خواهند، فکر کنند. من می خواهم روی خودم کار کنم، با مردم کاری ندارم، می خواهند به من تأیید

بدهند، می خواهند، ندهند. من نمی خواهم از کسی کینه و رنجش داشته باشم، همه را بخشیدم، تمام شد ،،.



اگر این دید، اصیل باشد، کلی انرژی آزاد می شود!.

همین کلاغ، به درد زنده ست. دنبال کثافت است. آرزومندی آن، خوردن بیشتر کثافت است.

تا که لعنت را نشانه او بُود

بَد کسی باشد که لعنت جو بُود

این کارها را می کند که نشانه لعنت باشد. کسی که لعنت جو ست، بَد کسی ست!.

آخر می شود ما الآن، خودمان را به وضعیتی در بیاوریم که هر لحظه به خدا بگوییم به ما لعنت کن؟! به ما لعنت کن!، به ما لعنت کن! چگونه؟

با مقاومت، در این لحظه. با بالا آوردن درد. با بالا آمدن به صورت باشنده ای ذهنی، هیجانی و دردمند و کینه ورز! هر دفعه که شما کینه ورزی و دردهای گذشته را فعال می کنید، به خدا می گوئید: „ به من لعنت کن، من نمی خواهم از جنس تو شوم „.

هر کسی که نخواهد از جنس خدا شود، خدا لعنت اش می کند. چگونه؟

با همین مکانیسم. با همین کاری که می کنی، از لطف او، محروم می شوی!.

برای چه گفته که آن فرشته یا آن ماه روی سیمتن، سرش را از آسمان، فرو آورد، آستین را می فشاند؟

ما متوجه نشدیم! نه تنها آن را متوجه نشدیم، ناسزا هم می گوئیم و مقاومت هم می کنیم که „ چرا برکات را می ریزی؟، برای چه برکات را می ریزی؟ „.

خیلی ها می گویند „ ما لایق اش نیستیم! „.

چرا لایق اش نیستی!.

یک اصل هست که: ما از او، از جنس او هستیم. ما زندگی هستیم. ما زندگی نداریم، همیشه یادمان باشد.

اگر یادمان باشد که زندگی هستیم، با خودمان که زندگی هستیم، نمی ستیزیم!.

با خودمان بستیزیم یا با خدا بستیزیم، لعنت جو می شویم.

عمر خوش در قُرب جان پروردنست

عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر خوش چیست؟

با زندگی، با خدا، یکی شوی. در آنجا، جان ات پرورش پیدا کند. یعنی در این لحظه، یک اتفاقی می افتد، هر اتفاقی، از جمله، تن شما، اتفاق می افتد.

دیدید، از اول که ما به این جهان آمدیم، تن مان تغییر کرده. بچه بودیم، جوان شدیم، پیر می شویم.

" مثلاً " من. از اول، در این لحظه بودم، این جسم، تغییر کرده، تغییر کرده، تغییر کرده. اگر در قُرب بودم، یعنی با او یکی بودم، این تن خوب پرورش یافته. فکرهای من هم خوب پرورش یافته. احساساتم بسیار زیبا پرورش یافته. عشق در من بوده. این، قُرب است ".

اما عمر زاغ برای چیست؟



عمر من ذهنی مانند عمر زاغ است. کسی که مقاومت می کند، دنیا، بین او و خدا قرار می گیرد.
 دنیا، همان چیزهایی ست که این آدم، با آنها هم هویت شده. درد هم جزو دنیاست. این آدم به خدا می گوید:
 „علیرغم فاصله ای که با تو دارم، عمر مرا زیاد و بیشتر کن „، برای چه؟
 برای اینکه دردها و مفاهیم و خیالات را که معادل سرگین (فضولات و مدفوع حیوان و انسان)، است، به مثابه فکر می
 خوریم. با یک فکر، بالا می پریم، با یک فکر دیگر، لبخند می زنیم!
 این بالا پایین شدن ها را، هم هویت شدن با فکر می گویند.
 مثلاً، یادمان می آید که فلان کس، درد و بلایی را به سرمان آورده، دردمان بالا می آید و به صورت درد بلند می شویم.
 این، یعنی چه؟
 یعنی سرگین خوردن!.

عمر بیشم ده که تا گه می خورم

دایم اینم ده که بس بد گوهرم

زاغ می گوید، من ذهنی هم دائماً می گوید: بیشتر به من عمر بده تا این کثافات را بخورم! همیشه به من درد بده، برای
 اینکه من بدگوهرم.
 گوهر من چیست؟، دل من چیست؟
 همین جدایی از تو!.

گر نه گه خوارست آن گنده دهان

گویدی: «کز خوی زاغم وارهان».

می گوید: اگر این دهان گندیده، مدفوع خوار نیست، این زاغ یا من ذهنی، چه می گفت؟
 می گفت: مرا از این زاغ خویی، که هر لحظه از خدا عمر بیشتر برای من ذهنی می خواهد، برهان.
 ترجمه این „خوی „، این است که: من، رسیدن به خدا را هدف قرار داده ام، هدف یعنی در آینده.
 کسی که رسیدن به خدا را هدف قرار داده و به آینده فکر می کند، می گوید: به من عمر بده که به تو برسم، در حالتی که
 او در این لحظه ست! با این کار، یعنی با فکر به آینده، من در ذهن زندانی خواهم شد.
 هر چند عمرم بالا می رود و این وضعیت را ادامه می دهم، زندگی ام بدتر و تلخ تر می شود، دردهایم بیشتر می شود و
 من دوست دارم دردها را بخورم!.

اگر ما بیداریم، باید به خدا بگوییم که: از این خوی زاغی، که عمر زیاده تری برای من ذهنی می خواهد، مرا وارهان.
 مرا از این خاصیت، که با این لحظه می ستیزم، وارهان. از مقاومت کردن در مقابل هست این لحظه، وارهان.
 از اینکه فقط فرم این لحظه را می بینم؛ ولی فضای در برگیرنده را نمی بینم، مرا وارهان.
 از اینکه دائماً ستیزه می کنم و با این لحظه آشتی نیستم، خوی ستیزه گر دارم، مرا وارهان.
 خدایا مرا از دست دردها وارهان.

اگر یکی به اینجا، برسد، بخاطر خودش، دردهایش را می اندازد!.



ما می گوئیم: ,, اگر ببخشیم، او فکر می کند که من ضعیفم! او می گوید که تو ضعیفی! همسرم می گوید ضعیفی. این، عدم بخشش، قدرت است ...!.

خیلی از ما، خصوصیات این چهار مرغ را قدرت می دانیم!، برای همین گفت، این ابر هُمایِ قلبی ست!.

*

اجازه بدهید دنبالهٔ مثنوی هفتهٔ گذشته را ادامه دهیم: این قسمت از مثنوی، از بیت ۹۰۸ دفتر پنجم شروع می شود و تیتَر آن هست:

بقیهٔ قصهٔ آهو و آخر خران.

همینطور که یادتان هست، گفت که صیادی، آهوئی را گرفت و در آخرِ خران بست. تمثیلِ مولانا به این ترتیب بود که صیاد، خداست. آهو، ما هستیم به صورت هشیاری، که پس از اینکه به ذهن می رویم و با ذهن هم هویت می شویم، حالتِ هشیاری را از دست نمی دهیم. ایندفعه، هشیاری ای، هستیم که از خودمان آگاهیم. بنابراین، باز هم آهو هستیم، از جنسِ خدائیت هستیم ولی ابتدا به آخرِ خران و گاوان بسته می شود.

منظور از خران و گاوان، یعنی همین انسان هایی که منِ ذهنی دارند و هم هویت شده با دویی ها هستند و دردها و مفاهیم را می خورند و از برکتِ ایزدی در این لحظه، محروم اند، پس بنابراین، چشم شان به آخرِ دنیاست.

این اصطلاح، آخر دنیا یا آخرِ خران هم، اصطلاحِ جالبی ست که ما به صورت هشیاری نباید فریبِ بقیه مردمی که در این جهان هستند و در نگرانی و اضطراب آینده بسر می برند و به آینده نگاه می کنند و مثلِ کلاغ حالتِ اضطراب را می خواهند ادامه دهند، نگاه کنیم و از آنها تقلید کنیم.

این قسمت از مثنوی، در ادامهٔ توصیفِ کلاغ است. یادتان باشد گفتیم: کلاغ، مرغی ست که بطور تمثیلی، قسمتی از این چهار قسمتِ ماست.

شاملِ الگوهای فکری و دردهایی ست که از آن فکرها، بوجود آمده و ما با هر دو هم هویت ایم، بطوریکه ما را در زمان، نگه می دارد؛ و ما در حالیکه با خدا می ستیزیم و در مقابل اش مقاومت می کنیم، برای ادامهٔ بیشتر الگوهای فکری و هم هویت شدگی و دردهای ناشی از آن، عمرِ بیشتری می خواهیم.

گفت: آهو در طویلۀ خران، کاه نمی خورد و بعضی موقع ها که خران و گاوان کاه می خوردند و گرد و غبار بلند می شد، می رمید. شاید گرد و غبار، سمبلِ دردها باشد.

این آهوئی در آخرِ خران، ابتدا می رمید. یعنی ما به صورت هشیاری، که از جنسِ خدائیت هستیم، نمی خواهیم به چیزهای جهانی بچسبیم و آنها را بخوریم؛ اما بالاخره این کار را می کنیم.

ولی زود باید برگردیم. مولانا توبه را توضیح داد.

بعد از توضیح کوتاهی راجع به این آهو، قضیهٔ محمد خوارزمشاه را هم برای شما توصیف کرد، گفت:

محمد خوارزمشاه، سبزواری و اهالی آن را محاصره کرد.



گفتیم: محمد خوارزمشاه سَمبُلِ خدا، سبزواری سَمبُلِ دنیا، اهل سبزواری، همه انسان های روی زمین اند که در محاصره خدا هستند.

خدا می گوید: باید ابوبکر نامی را بیابید و بیاورید، تا شما را نَکْشَم. بعد، توضیح داد که منظور از ابوبکر، این دل است. دل را هم توصیف کرد و گفت: دلی که خدا از ما می خواهد، دلی وسیع، با عمق بی نهایت است. دل هم هویت شده و دل محدود شده نیست. دل آخوری، دل گاوی و خری این جهان، نیست. بلکه دلی آزاد شده ست. دلی ست که به خدا زنده شده.

خدا منتظر این دل است. یعنی ما را فرستاده که برگردیم و روی خودمان قائم شویم، ما او هستیم. او می خواهد، بتواند از طریق ما، خودش را بیان کند. اینها را قبلاً" توضیح داده. حالا، بقیه قصه آهو را ادامه می دهد:

مولانا هفته قبل، اسم کسی را که از ذهن متولد شود و به هشیاری حضور برسد و زنده شود، هشیاری روح، هشیاری قائم شود، زندگی قائم به خود، حی قیوم گذاشت، که به صورت همین آهو می آید.

همانطور که خواهید دید، این آهو علیرغم لطیف بودن، معادل شیر بودن هم هست. این آهو و شیر، گاوی یَتِ انسان هایی را که با جهان هم هویت اند، می خورد.

ببینیم آیا، مردم این جهان که به آخر نگاه می کنند، این آهو را راحت می گذارند، یا اذیت اش می کنند؟

*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۰۸

بقیه قصه آهو و آخر خران.

روزها آن آهوی خوش نافِ نَر

در شکنجه بود در اِصْطَبَلِ خَر

در اینجا، منظور از آن آهوی خوش نافِ نَر (نافش بوی خوش می دهد و کار از دستش برمی آید)، انسانی ست که دل اش بوی عشق می دهد.

کسی که به زندگی زنده شود، واقعا" می تواند خلاق شود. درست می بیند. بنابراین نَر و لایق است. اما در اصطبلِ خر، مدت های طولانی، آن آهو؛ یا هر کسی که در این جهان، از بین انسان های دیگر که فقط به جهان نگاه می کنند و از جهان می خورند و زندگی می خواهند، زنده شده، در شکنجه بود.

مُضْطَرَب در نَزَع چون ماهی ز خشک

در یکی حَقّه مُعَذَّبِ پُشْک و مُشْک

اگر یادتان باشد، در قصه خوارزمشاه هم گفت: بروید یک ابوبکر بیاورید. ابوبکری در حال مُردن پیدا کردند که نمی توانست راه برود، به او گفتند بلند شو، سلطان تو را می خواهد. (نَزَع یعنی جان دادن).

ابوبکر در حال مرگ، گفت: اگر من می توانستم راه بروم که اینجا نمی ماندم!، به مملکتِ خودم می رفتم.

بعد هم توضیح داد که وقتی خدا به شخص شما می گوید برو ابوبکر را بیاور، یعنی برو دل را بیاور.

تو می روی و یک دل در حال مرگ را می آوری!.



اگر خدا به شما بگوید: شما دل، بی‌آور. شما چه می‌خواهید عرضه کنید؟

" یکدفعه متوجه می‌شوی که دل تو، در حال مرگ است" و آن را روی تخته می‌گذاری ". تخته چیست؟

تخته، همین جسم شماست. دل در حال مُردن را روی تخته می‌گذاری، به خدا ارائه می‌دهی:

,, بفرمائید. این ابوبکر ما ,,

در قصه توضیح داد که این، قبول نیست!، اینجا مگر مُرده خانه ست که یک مُرده برایم آوردید؟!، این دل، که در حال مُردن است!.

اینجا هم همین را می‌گوید. این آهو، بین به اصطلاح کسانی که فقط به دنیا نگاه می‌کنند، مثل ماهی ز خشک، در حال مُردن است! ماهی را هم اگر در خشکی بگذارید، می‌میرد.

خشک یعنی چه؟

یعنی یک انسانی به حضور زنده شود، به هر طرف نگاه کند، ببیند که خشکی ست، از هیچکس، عشق نمی‌آید، همه درد می‌دهند، با هر کسی که برخورد می‌کند، فقط یک سری رنجش‌ها و کینه‌ها و پُز دادن‌ها مطرح است، ...

,, بیا خانه ام را به تو نشان بدهم، ببین چه بچه‌های خوبی بزرگ کردم، فلان موقع، فلان کار را کردم، ...

اینها، خشک است و خشکی ست و آن آهو، آن انسان زنده به زندگی، می‌خواهد عشق را بی‌آورد، برایش عشق معتبر است، بوی خوش خدا معتبر است، خلاقیت معتبر است، خرد معتبر است، در حالیکه مردم دردهایشان را می‌دهند!.

آن یک نفر آنجا، مثل ماهی ست. که باید در آب زندگی شنا کند ولی بین مردم، محاصره شده.

در یکی حُقه، حُقه یعنی جعبه. در یکی قوطی، مُعَدَّب پُشک و مُشک.

یعنی در یک جعبه، مدفوع بد بو را با یک عطر بسیار خوشبو بگذارند!.

این تمثیل‌ها، بیدار کننده ست یا نیست؟

به خودمان نگاه می‌کنیم، ببینیم که از ما، آیا بوی خوش عشق متصاعد می‌شود؟! یا بوی درد!.

اگر بوی درد از ما بلند می‌شود، انسان‌های زنده به زندگی، با ما در یک جعبه نمی‌روند. برای اینکه ما بوی بد می‌دهیم. البته، آن انسان هم، مُعَدَّب است.

یک خرش گفתי که: «ها این بوالوحوش

طبع شاهان دارد و میران خموش»

می‌بینید که این آهو، هیچ کاری با آنها ندارد.

یک انسان زنده به زندگی، رواداشت دارد، می‌گوید: شما هر طور که می‌خواهید زندگی کنید، البته این را هم می‌داند که خوارزمشاه، همه را محاصره کرده.

انسان کامل می‌داند که همه انسان‌ها زیر درد اند و نمی‌توانند تکان بخورند! مردم در درد اند. زن و شوهر، دو تا من ذهنی در یک خانواده، آنقدر در آن فضای مسموم، دعوا کرده اند، از هم بدشان می‌آید و از هم کینه و رنجش دارند، ولی ظاهر را حفظ می‌کنند و بناچار، زندگی را در کنار هم ادامه می‌دهند.

کی همه را محاصره کرده؟، خدا. گفته شما، ,, من ,, دارید. هر دو، درد دارید.



دردهاتان را به هم بدهید، تا بفهمید که اینطور زندگی نمی کنند! تا زمانی که نفهمید، اوضاع همین است. خوارزمشاه، همه را محاصره کرده.

آن انسان کامل، این مطالب را می داند. اما، یک خر به آهو با مسخره می گفت:

«این وحشی، طبع شاهان و امیران را دارد، شما حرف زنید تا او حرف بزند! ... با اینکه مولانا توصیفِ خر را از آهو به صورت مسخره می نویسد؛ ولی حقیقت دارد!.

این انسان، مثل مولانا، طبع شاهان را دارد، شاه وجود خودش است، شاه جهان است، ولی خرها مسخره اش می کنند و او را وحشی، خطاب می کنند!.

و آن دگر تَسْخَر زدی: «کز جَر و مَد

گوهر آوردست، کی ارزان دهد؟»

یک خر دیگر که آهو را مسخره می کرد، گفت که: از جزر و مَد (جَر و مَد)، گوهر پیدا کرده. این گوهر را ارزان نمی دهد. یعنی اینکه چه حرفی بلد است بزند؟!، که ما خاموش شویم و او بگوید!.

ولی حقیقتاً از جزر و مَد و موج آمده. موج هم هویت شدگی رفته و گوهرش را بیرون انداخته: "انسان کامل". به ذهن رفته و آنجا نمانده، از ذهن، برگشته!.

عده ای به ذهن رفته، هم هویت شده و هم هویت شدگی ها را محکم گرفته اند، بر نمی گردند! هشیار نمی شوند، شناسایی نمی کنند، مگر اینکه، این مطالب را بخوانند.

پس، انسان کامل، انسانی که به حضور زنده شده، واقعاً گوهرش را از جَر و مَد، پیدا کرده.

و آن خری گفتی که: «با این نازکی

بر سریر شاه شو گو مُتْکی»

یک خر دیگر، به مسخرگی می گفت: با این لطافت، برو بر اریکه قدرت و بر اریکه شاهی، تکیه بزن. برو شاه شو! که حقیقتاً شاهی سزاوار اوست و بقیه باید به حرف های او توجه کنند. ولی خر مسخره اش می کند.

این نشان می دهد که احوال آهو، در آن اصطبل، چقدر خراب است و همینطور، انسان هایی مثل مولانا که به زندگی زنده می شوند، چقدر ممکن است مورد تمسخر دیگران قرار بگیرند و شخص شما نیز، اگر بخواهید به حضور برسید، ممکن است مورد ملامت و تَمَسْخُر و ایراد دیگران قرار بگیرید!.

آن خری شد تُخمه وز خوردن بماند

پس برَسْم دعوت آهو را بخواند

یکی از خرها، تُخمه (سیر)، شد و شکمش نفخ کرد و دیگر نتوانست کاه بخورد. کاه چیست؟

می دانید که کاه، پوسته گندم نکوبیده ست. وقتی گندم ها را می کوبند، دانه گندم از کاه جدا می شود، یعنی گندم در کاه نمی ماند. یعنی کاه مفهوم است. درد است. از بس این خر مفهوم خورده بود، یعنی تعریفش کرده بودند و تأیید گرفته بود، همه چیز داشت و خود را رئیس همه خرها می دانست. دیگر از خوردن بماند! به آهو گفت: بیا نزدیک من.



سر چُنین کرد او که: «نه، رو ای فلان

اشتهایم نیست، هستم ناتوان»

به آهو گفت: بیا از آن چیزهایی که من می خورم، تو هم بخور. آهو سرش را به شکل " رد "، تکان داد و گفت: نه. برو اشتها ندارم، ناتوان شدم.

اشتها ندارم، یعنی: کاه، مفهوم، تأیید، نمی خورم!.

گفت: من ذهنی عمر دراز می خواهد. عمر، زمان است، مفهوم است، فکر است. خود من ذهنی، فکر؛ یا ترکیب فکر هست. پس یک فکر، با یک فکر دیگر، کار می کند. گفتیم همه چیزها در این لحظه اتفاق می افتند، وقتی به ذهن می رویم، آنجا، فکرها هستند. زمان هم فکر است. فکر، مقوله ای ذهنی ست و آدم ها که خر نماینده شان است، کاه خوردند.

آهو گفت: من کاه نمی خورم، درد نمی خورم، مفهوم نمی خورم، اشتها ندارم، ناتوان شدم.

گفت: «می دانم که نازی می کنی

یا ز ناموس احترازی می کنی»

گفت می دانم که ناز می کنی، می خواهی بخوری ولی رویت نمی شود، بیا بخور. همان چیزهایی که ما می خوریم، تو هم بخور.

آدم های هم هویت شده به انسان هایی که به حضور زنده شده اند، می گویند: بیا دروغ بگو، بهتان بزن، کارهایی که ما می کنیم، بکن. او می گوید: نمی کنم.

فکر می کنند که ناز می کند، ظاهر سازی می کند یا می ترسد که آبرویش برود.

ناموس یعنی خوشنامی قلبی که من ذهنی دارد. قسمتی از طاووس و قسمتی از کلاغ است. این چیزی که ما بعنوان من ذهنی درست کردیم، آبرو دارد. یک حیثیت بدلی دارد.

مردم تصوراتی راجع به او دارند و آن تصورات این آدم را در منگنه گذاشته، نمی تواند تکان بخورد می ترسد آبرویش برود، آنها هم فکر می کنند که آهو، سمبل انسانی زنده به خدا، واقعا " بخاطر ناموس، بخاطر یک خوشنامی و شهرت قلبی ست که کاه نمی خورد. بارها اینجا، صحبت اش را کرده ایم. مولانا، آن را نفی می کند.

ای دواي نخوت و ناموسِ ما

ای تو افلاطون و جالینوسِ ما

عشق را می گوید:

عشق، تو دواي خودپسندی و ناموسِ ما هستی.

ناموس، این حیثیت بدلی که مثلاً: " من استاد هستم، من دانا هستم "، تصویر ذهنی که ما سالها بعنوان آدم حسابی، در ذهن مردم درست کردیم و همان فکری که دیگران راجع به آن می کنند، او، از دیدگاه خودش به انسان کامل نگاه می کند و می گوید:

" تو هم بخاطر اینکه می ترسی آبرویت برود و آن شهرت مصنوعی که درست کردی مردم ببینند، کاه نمی خوری و اعتراض می کنی.



" در حالیکه اینطور نیست! "

گفت او با خود که: آن طعمهٔ توست

که از آن اجزای تو زنده و توست

آهو با خود گفت که این کاه، این دردها و آن چیزی که مورد علاقهٔ کلاغ است، طعمهٔ توست. اجزای تو به آن، زنده ست. حقیقتاً ما از خودمان سوال می کنیم که اجزای زندگی ما، ذرات وجود ما به چه زنده ست؟، شما چه تغذیه می کنید؟ استرس؟، نگرانی؟، اضطراب؟، اظهارِ پشیمانی؟، تأسف؟ توجه می کنید!، اینها همه مربوط به زمان است و این کلاغ عاشقِ آن است. به هر صورت، در خواستِ منِ ذهنی از خدا، عمرِ دراز است و نفهمیدن اینکه این عُمر، بدرد نمی خورد، این در قُرب نیست، جان کندن و کثافت خوردن است. گفت: آن طعمهٔ توست. که ذراتِ وجود تو به آن زنده و نو است.

حالا، نویی منِ ذهنی به چه هست؟

می گوید: ,, من الآن، این واکنش را نشان می دهم، مثلاً " حسودی می کنم، خشمگین می شوم، الآن این یکی واکنش را نشان می دهم ,, نویی منِ ذهنی به اینهاست!.

نویی من این است که پنج دقیقه پیش، عصبانی بودم، الآن می ترسم. نویی ما به این، است؟! یا مثل نویی آهوست.

آهو هم نویی اش را توضیح می دهد. توجه می کنید که آهو با آنها کار ندارد، آنها، آهو را مسخره می کنند!.

آهو رواداشت دارد نمی گوید: ,, بیایید عوض شوید، به من گوش دهید ,, آنها، مسخره اش می کنند که: ,, تو چرا کارهای ما را نمی کنی؟، چرا کاه نمی خوری؟، چرا دروغ نمی گویی؟، چرا در نقص بینی و عیب بینی با ما مشارکت نمی کنی؟ بیا. چرا ناز می کنی؟ آهو می گوید نه.

من آلیف مَر غزاری بوده ام

در زلال و روضه ها آسوده ام

آلیف یعنی خو گیرنده، اُلفت گیرنده.

من ساکنِ مر غزاری بوده ام. مر غزار فضای غیبی، فضای یکتایی ست. الآن هم آنجا را می بینم. حس می کنم. من در چشمه های آبِ زلال و صافِ زندگی؛ و باغ های آن، آسوده ام.

در این جهان هم همینطور است. نه تنها ما اینجا، آسودیم، اینجا هم اگر کسی زنده به حضور باشد، باغ هایی را که اطرافش درست کرده از برکت حضور سیراب شده. حافظ می گوید:

از نو عالم می سازیم و آدم. عالم جدید و آدم جدید چگونه ست؟

آدم جدید، زنده به حضور است و عالم اش هم عالم پُر برکت و بدون درد است.

پس، یک کسی که یادش هست قبلاً " چطور بوده و الآن هم این را تجربه می کند، در حالیکه آن یکی که به جهان نگاه می کند و هم هویت است و از چیزها زندگی و هویت می خواهد، هیچ پذیرشی در این لحظه ندارد و هر چه بیشتر، بهتر این چهار بُعد، شعارش است.



آن کسی که کلاغ است (در اینجا گفت اصطبل، خر) در کثافت خانه می چرخد. از چیزها زندگی می خواهد، چشمش به بیرون است و آسوده نیست و فکرمی کند که آن کارهایی ست که می کند، آن دردهایی که می کشد، آسودگی ست! در حالیکه آهو می گوید:

گر قضا انداخت ما را در عذاب

کی رود آن خو و طبع مُسْتَطاب؟

مُسْتَطاب یعنی پاک. طبع مُسْتَطاب یعنی خوی و علاقه ما به پاکی.

می گوید اگر قضا، قضا چه بود؟

قضا این بود که ما به صورت هشیاری بیاییم به این جهان و اول هم هویت شویم ولی بزودی هویت مان را از جهان بکنیم و روی پای زندگی بایستیم، زنده شویم. اما بعضی از ما یادمان رفته که باید این کار را بکنیم. در مورد آهو هم، زنده شده می گوید که قضا ما را اینجا انداخته. قضا، قانون الهی هم هست و ما نمی دانیم چرا ما به این جهان می آییم و هر چه زودتر باید از جهان بکنیم و روی پای خودمان زنده و قائم شویم.

زندگی یا خدا، برای چه این را می خواهد، کسی توضیحی ندارد ولی این قضاست، قانون الهی ست و البته فعلا" در ذهن گیر کرده و به گرفتاری دچار شده.

می گوید: اگر آمدیم و اینجا به گرفتاری افتادیم؛ ولی آن خو و علاقه ما به پاکی و پاکیزگی خدا، که از جنس او هستیم، کی از بین رفته؟! از بین نمی رود! یعنی چه؟

یعنی در همه ما، آن خوی مُسْتَطاب، وجود دارد. همه ما آهو هستیم؛ ولی زیاد در اصطبل خر، در ذهن، ماندیم! به موقع می توانستیم از ذهن متولد شویم و آهو بمانیم!

انسانی که به این جهان می آید، تا هفت، هشت سال در ذهن است و هفت، هشت سال هم بچه ست و بازی و بازیگوشی می کند، زیاد هم هویت نیست، شروع به کندن هویت اش از چیزها، هیچ عذاب ندارد، ولی به ما، هر چه بیشتر، بهتر را تا لب گور، یاد داده اند. این غلط است!

,, تو باید ,, من ,, را بر اساس داشته هایت تشکیل دهی، به متعلقات، از جمله دردها، بچسبی و خودت را به جسم کاهش دهی، خودت را با دیگران مقایسه کنی، اگر کم آمدی حسادت کنی. حسادت یک درد است، این درد در تو شعله ور شود و بر اساس آن، خرابکاری کنی تا بالاتر از بقیه قرار بگیری و توجه ات را این قضایا بخورد، ... ,, اینها همه، گرفتاری های من ذهنی ست. اینجا، صحبت عذاب می کنیم و می گوییم: ,, به عذاب افتادیم! ,, " اما آن خوی، هنوز در ما هست "

گر گدا گشتم، گذارو کی شوم؟

ور لباسم کهنه گردد من نُوأم

آهو، آن انسان می گوید، همه ما باید بگوییم، همه ما آن آهو هستیم:

اگر گدا شدیم، گدا رو نمی شویم. اگر کم داشته باشیم، زیاد داشته باشیم، فرقی نمی کند. گدا رو، انسان بی شرم و بی غروری ست که خودش را برای هر چه بیشتر، بهتر، خُرد و کوچک می کند:



،، یک ذره بیشتر به من بده، هر کاری می خواهی بکن ،،

برای هر چه بیشتر، بهتر، دروغ می گوید. بهتان می زند. برای بیشتر داشتن، همه کار، همه کارهای بد و غیر اخلاقی را می کند. سیر هم نمی شود.

گدا رو سیر نمی شود و این از خصوصیت های ،، خواستن ،، من ذهنی ست. آن چهار مرغ، گدا رویی را دارند. انسانی که مثل طاووس، از تأیید سیر نمی شود، مثل کلاغ و مرغابی، از آرزومندی در داشتن عمر زیاد، سیر نمی شود، زندگی را در چیزها می بیند و چیزها هر چه بیشتر می شوند، بیشتر می خواهد. زاغ هم، الگوی هر چه بیشتر، بهتر را دارد، شهوت سکس و جنسی، هر چه بیشتر، بهتر. هیچکدام از اینها درست در نمی آیند.

آهو می گوید: ،، من اگر لباس ام هم کهنه شود، گدا رو نمی شوم ". لباسم کهنه شود، یعنی مثلاً " تن ام پیر شود یا از نظر مالی ضعیف باشم، همیشه ندم. آن حضور، همیشه، با خدا یکی ست.

سنبل و لاله و سپرغم نیز هم

با هزاران ناز و نفرت خورده ام

نفرت در اینجا، بی میلی ست. سنبل و لاله و اسپرغم، گل های خوشبو هستند.

می گوید: " لاله و سنبل و اسپرغم، غذای من هستند (اعلاترین غذاها). من این غذاها را هم با بی میلی صرف می کنم ". یعنی من از آنطرف، غذا می گیرم و در این طرف هم که بر حقیقت و راست و سادگی بنا شده، زیاد نمی خورم، با ناز و بی میلی اینها را صرف می کنم. یعنی گدا رو نیستم.

گفت: «آری، لاف می زن، لاف لاف

در غریبی بس توان گفتن گزاف»

گزاف یعنی دروغ.

رئیس خرها که از تمام مفاهیم و دردها و تأییدها، سیر شده بود، به آهو گفت: ،، حالا، دروغ بگو. در غریبی ای، کسی که تو را نمی شناسد! ،،

یک غریبه به شهر می آمد، از او می پرسیدند: چکاره ای؟

- دانشمندم، پهلوانم، این همه کار در شهر خودم انجام دادم، ...

کسی که او را نمی شناسد! می شود خیلی دروغ گفت.

این خر، به خود نگاه می کند، فکر می کند که آهو هم مثل خودش، این کارها را می کند.

گفت: نافم خود گواهی می دهد

منّتی بر عود و عنبر می نهد

آهو گفت: این ناف خوشبوی من، شاهد است.

پس، انسان زنده شده به عشق هم، دلش دائماً شادی و آرامش و خرد و نیکی و زیبایی پخش می کند و انسان های دیگر می توانند فوراً این ارتعاش را بگیرند.



می دانید که بو، ظریف ترین حس است. بنابراین: " ارتعاشِ عشقی من، شاهد من است، تو که آن را نداری! ارتعاشِ عشقی ام، مشخص می کند که چه می خورم و غذای من چیست! غذای من، کاه نیست."

لیک آن را کی شنود صاحب مَشام

بَر خر سرگین پَرست آن شد حرام

منتهی، کی می تواند، این " عشق " را که از دل من برمی آید و این " بو " را که از ناف من متصاعد می شود، بشنود؟! کسی که می تواند بو را بفهمد و درک کند! " صاحب مَشام، صاحب حس بویایی ست. بر خری که مدفوع می پَرستند، این بو، حرام است. تو فقط بوی درد و مدفوع را می فهمی.

مولانا اینطور صحبت می کند تا ما متوجه شویم که به چه علاقه مندیم؟!

خر کُمیز خر ببوید بَر طریق

مُشک چون عرضه کنم با این فَریق؟

کُمیز در اینجا، یعنی مدفوع و پیشآب خر.

خر که راه می رود، حواس اش به این است که خری دیگر، کجا پیشآب و فضولات اش را ریخته و انداخته، تا فضولات آن خر را بو کند؛ ولی آهو به آن، علاقه ای ندارد.

بَر طریق، در اینجا به معنی راه است.

در راهِ خداشناسی، آهو و خر، هریک چگونه می روند! خر به بو کردن بقایا و مدفوعات و پس مانده دیگران علاقه مند است، در حالیکه آهو، دنبال الهامات قلبی ست.

آهو می گوید: من مُشک را چگونه به این گروه، عرضه کنم؟

بَهرِ این گفت آن نبی مُسْتَجِیب

رَمزِ اَلْاِسْلَامِ فِی الدُّنْیَا غَرِیب (۱)

به این دلیل است که آن رسول مُسْتَجِیب، اجابت کننده فرمان خدا، رسول اسلام، این رمز، این سر را گفته که:

" اسلام در دنیا، غریب است ". یعنی کسی که اول شناسایی کرده که هم هویت با چیزهای این جهانی و دردها ست و بعد، یکی یکی آنها را لا کند و بگوید: "، من، شما نیستم. من، شما نیستم. من، شما نیستم. من، شما نیستم. من، شما نیستم،، مسلمانانی که بالاخره هویت اش را از همه اینها، بگند و دلش را به خدا زنده کند، وقتی همه را لا کند و فقط به الا، به خدا زنده شود، نه به چیزهای این جهانی، در دنیا بسیار کم است و این حدیث نبوی ست.

مشخص است که حضرت رسول هم از مسلمانی مردم آن زمان، زیاد راضی نبوده، بنابراین می گوید که:

" اسلام غریب است و بزودی هم غریب خواهد شد و خوشا به حالِ غریبان ". آهوانی که تک تک به هر حال، مسلمان هستند، انسان تسلیم شده هستند و به درجه ای رسیده اند که این فساداری در آنها باز و مستقر شده، مثل آهو اند، نه مثل کسانی که سَمْبُلِ خر و گاو اند، به جهان نگاه می کنند و هم هویت با چیزهای این جهانی، از جمله: هم هویت با باورها هستند.

توضیح می دهد:



زانک خویشانش هم از وی می رَمند

گرچه با ذاتش ملایک هم دمند

حتی خویشانِ آن رسول، از او می رمیدند! در حالیکه، ملائک، با ذاتِ او، بده، بستان داشتند. در این لحظه، حاضر و ناظر بودند و الهامات به آنها می رسید و آنها کامل آن را بیان می کردند، ولی خویشان و دوستانش، او را قبول نداشتند. برای چه مولانا اینها را مطرح می کند؟

برای اینکه شما بدانید، این کاری که دنبالش هستید، آسان نیست و اگر بخواهید در این دوره و زمان، جلو بروید، ممکن است شما را حتی نزدیک ترین خویشان و دوستانِ تان، مسخره کنند و جلوی شما را بگیرند یا مانع ایجاد کنند و مزاحم شوند و درد ایجاد کنند، فشار بیاورند.

از حضرت رسول، مثال می زند. تا به ما بفهماند، جریان چیست.

شما هم باید از این موضوع آگاه باشید. اینطور نیست که شما به هشیاری حضور زنده شوید و هیچکس با شما کاری نداشته باشد. دوباره تأکید می کنم، این آهو، با آنها، کاری ندارد:

،، هر طور می خواهید زندگی کنید ،، ولی آنها با آهو، کار دارند.

صورتش را جنس می بینند آنام

لیک از وی می نیاید آن مَشام

آنام یعنی مَرْدُم. مَرْدُم، صورتِ او را جنس می بینند. مَرْدُم، جسم او را می بینند!.

کسی که هشیاری جسمی دارد، به مولانا نگاه کند، جثه اش، جسم اش را می بیند، برای همین است که خیلی می پرسند: ،، زندگی شخصی او چگونه بوده؟، با زن و بچه اش چگونه رفتار می کرده؟ ،، برای اینکه او را جسم می دیدند.

شما چرا به آموزش های او توجه نمی کنید؟! آموزش های او، مَبین وجودِ اوست.

بنابراین آن حسِ بویایی را ندارند که انسانیتِ او، خَرَدِ او و عشق او را بشنوند!.

هم چو شیرِی در میان نقش گاو

دور می بینش، ولی او را مَکاو

اینها، در زیرِ ظاهرِ فُرم، پوشیده شده اند. شیرِی شان را پوشانده اند. اینها، شیرند در نقشِ گاو.

اگر شما نگاه کنید، می بینید که، آدمی ست مثلِ ،، من ،، مثلِ آدم های معمولی؛ ولی شیراست. آدمی مثلِ شما، نیست. شیرِی شما، فعلاً" روباهی ست. ولی او شیر است و از دور بنظر فُرم، گاو می آید.

از دور ببینش ولی در موردِ او تحقیق نکن، چون تو با ذهن، تحقیق می کنی.

همین که عرض می کنم: ،، خیلی ها می پرسند، رابطه شمس و مولانا، چطور بوده! چرا اینها در یک اتاق رفتند، منظورشان چه بوده؟! ،،

" فقط جسم را می بینند! یک کلمه از این آموزش ها را نمی خوانند و حاضر نیستند بشنوند! "

حالا، تو از دور ببین، گند و کاو مَکُن.

زیرا که او شیر است، اگر یک ذره گند و کاو کنی، شیرِی اش بالا می آید!.



وَر بَکاوِی، تَرک گاوِ تَن بَگو

که بَدَرَد گاو را آن شیرخو

اگر می خواهی بکاوِی، اگر می خواهی بدانی که این چیست؟، بدان که این شیر است با ظاهر فُرم، گاو. در این صورت، باید تَرک تَن گاوی ات را بکنی.

همینطور می شود. ما که یک ذره با مولانا قاطی می شویم، اول، اینها را فُرم می بینیم، یکدفعه می بینیم که شیر است و ما را می خورد. ما داریم از این فُرم، می میریم.

شما با مطالعه دقیق خصوصیات این چهار تا مرغ و دیدن آنها در خودتان و اینکه، چقدر مسئله برای شما درست کرده اند، با شناسایی آنها، دردهاتان، طاووسی یت تان و مرغابی یت تان را رها نمی کنید و نمی اندازید؟ مرغابی دائم نوکش زمین است و می خورد. سمبل حرص است. یا وقتی این من ذهنی دردناک را شناسایی می کنیم و می گوئیم برای چه عُمَر آن را بخواهم؟!، پس، رهاش می کنم و از آن، بیرون می آیم. آن شیرخو، گاو را می دَرَد.

طَبَع گاوی از سَرَت بیرون کُند

خوی حیوانی ز حیوان بَرکُند

این خاصیت گاوی را از سَرَت بیرون می کند (واقعا" می کند). خوی حیوانی را از حیوان می کُند. ما رفته و هشیاری جسمی پیدا کردیم. هشیار جسمی، با هشیاری حیوان، یکی ست. یعنی هشیاری جسمی ما، شبیه هشیاری حیوان هم نیست، چون حیوان یک شعورِ غریزی دارد و ما یک شعورِ مصنوعی من درآورده هم هویت شده داریم که به هیچ دردی نمی خورد، نه می توانیم حیوانِ واقعی شویم، نه انسان هستیم!.

برای انسان شدن، باید از منِ ذهنی متولد شویم. تا زمانی که در این منِ ذهنی هستیم، کارهایی می کنیم که هیچ حیوانی نمی کند! کدام حیوان، هم نوعش را می کُشد، شکنجه می کند، از بین می بَرَد؟ هیچ حیوانی به این درجه که ما با همنوعانِ مان بد رفتاری می کنیم، نمی کند! می گوید: خوی حیوانی را از حیوان برمی کُند.

گاو باشی، شیر گردی نزد او

گر تو با گاوی خوشی، شیری مجو.

اگر تو گاو باشی، پیشِ او شیر می شوی. ولی اگر حقیقتاً" عاشق گاوی یت هستی، می خواهی آن چهار مرغ را در خودت زنده نگه داری و فکر می کنی که اگر آن چهار مرغ زنده نباشند، تو زندگی نکرده ای، شیری را جستجو نکن.

*

قصه ای کوتاه برایتان می خوانم، چند بیت بیشتر نیست که مربوط به یکی از آیات قرآن است. به این ترتیب که: عزیزِ مصر، خواب می بیند که هفت تا گاو فربه و چاق و هفت گاو لاغر را می خورند. از تعبیر کنندگانِ خواب می خواهد که این خواب را تعبیر کنند. ولی آنها نمی توانند، ساقی مخصوصِ شاه یا عزیزِ مصر، می گوید که من یکی را می شناسم، فعلاً" در زندان است او می تواند خواب شما را تعبیر کند و او، یوسف بوده.



دنبال یوسف می فرستند. یوسف می آید و خواب را تعبیر می کند. می گوید که: اول، هفت سال پُر باران خواهی داشت، که کشت و زرع خوب خواهد بود، محصول را ذخیره می کنی. هفت سال بعد، بی آبی می رسد و تو باید در این هفت سال، محصول را ذخیره و صرفه جویی کنی. در هفت سال بعد، قحطی می شود. به هر صورت، مولانا معنای خودش را در این تعبیر می گنجاند. در این قصه کوتاه، می گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۳۲

تفسیر اِنّی اَرى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعُ عِجَافٍ^(۱) ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می خوردند اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه خواب نمودند تو معنی بگیر.

آن عزیز مصر می دیدی به خواب
چونک چشم غیب را شد فتح باب

عبارت عزیز مصر، هم جالب است.

مصر، سَمْبُلِ فُرم است. عزیز مصر، همین هشیاری یا خدائیت است که به این جهان می آید، عزیز فُرم است. وقتی که عزیز مصر، چشمش به فتح باب، به غیب، باز شده بود، این خواب را دید! یعنی وقتی چشم غیبی اش باز شد! ما اگر تسلیم شویم و زندگی در ما، به خودش زنده شود، چشم مان به غیب باز می شود و برکات غیبی، از ما به این جهان می آید و ما عزیز مصر هستیم و خواب می بینیم.

هفت گاوِ فَرِبِه بَسِ پَرَوَرِی

خوردشان آن هفت گاو لاغری

پس، هفت گاوِ فَرِبِه بسیار پَروار، چاق، بوسیله هفت گاوِ لاغر، خورده شدند.

شاید مولانا با این قصه می خواهد بگوید که هفت سال اول زندگی و هفت سال دوم زندگی، انسان به مَنَیّت چاق می شود، ولی هفت سال بعدی، باید لاغر شود، لاغر شود، لاغر شود. ... اگر این را بگوید، که ما خیلی از آن واقعه، دور هستیم! ما گاو هامان را پَرور و پَرور و پَروار می کنیم، چاق اش می کنیم، تالِبِ گور.

البته یک منظور مولانا، این است که گاو های لاغر، یعنی آهوان، که به زندگی زنده شده اند، گاو های چاق، یعنی من های ذهنی را می خورند. اگر من های ذهنی به این شیران نزدیک شوند، خورده می شوند! این معنی واضح است.

ولی اینکه هفت گاو را مطرح می کند، ممکن است که می گوید: بهترین فرمول برای ما انسان ها این است که بچه هامان را چنان بزرگ کنیم که من، من، من، یواش یواش، یواش یواش، تا هفت سالگی بزرگ شود، از آن به بعد، شروع به کم شدن کنیم، تا اینکه تا چهارده سالگی، هیچ من، من، من نماند. یعنی قحطی من، من، باشد!

خلاصه.

در درون شیران بُدند آن لاگران

وَرنه گاوان را نبودندی خوران

آن لاگران، در درون شیر بودند. وگرنه قدرت خوردن گاوها را نداشتند.



پس، شاید یک پدر و مادر زنده به عشق، بتوانند بچه ای را بزرگ کنند که وقتی بزرگ شد، چهارده، پانزده، هیجده سال اش شد، دیگر، من، من، نداشته باشد. به او یاد بدهند که به روشی که ما زندگی کردیم، با جهان بیرون هم هویت شدیم و این چهار مرغ را در درون خودمان زنده نگه داشتیم، حواس ات باشد! این مرغ ها در تو هم هست و این مرغ ها، گرفتاری ایجاد می کنند، اینها را بشناس.

به این معنی نیست که از برکات و از لذات زندگی، محروم باشی، نه.

حواس ات باشد که این مرغ ها، به صورت توجه تو، مدام روی چیزها می نشینند. مرغ ها، چه هستند؟ توجه ماست، که روی الگوها می نشینند و آنها را فعال می کنند. مثل الگوهای کلاغی، توجه ما روی جنبه ها و موارد مختلف می نشیند.

خوران یعنی قدرت خوردن. اگر آنها شیر نبودند، قدرت خوردن نداشتند.

به هر صورت، انسان زنده شده به حضور، در درون شیر است و در بیرون، فرم دارد.

پس بشر آمد به صورت مرد کار

لیک در وی شیر پنهان، مرد خوار

پس بشر در ظاهر، فرم دارد و مرد کار است.

یعنی این عمل کردن و زمان، که امروز هم مفصل راجع به آن توضیح دادیم، برای صورت و فرم ما، لازم است. ما زمان را لازم داریم، برای اینکه قرار بگذاریم، بموقع سر کار برویم، هواپیما در وقت معینی پرواز می کند، در آن وقت معین، باید باشیم.

ولی زمان روانشناختی ست که بد است! تصور اینکه زمانی ما برویم آنجا زندگی کنیم و این تصور غلط، که بهترین جای زندگی در آینده ست، بد است! این زمانی که ما با آن، هم هویت ایم، بد است!

بنابراین، بشر مرد کار و مرد عمل است. " بنظر من، مرد کار، البته به معنی مرد لایق، هم هست "

اما در او، شیری پنهان است که مرد خوار است.

پس بشر واقعی این است که شیر در درون و در بیرون، فرم اش، کار می کند. شیر درونش اگر زنده باشد، مردخوار است. مردخوار یعنی وجودش، من، من، اش را می خورد.

پس درون ما، شیری وجود دارد که من، من، ما را می خورد. در بیرون هم، لیاقت زندگی را نشان می دهد. در بیرون ما به کار مشغول می شویم. حتی می توانیم بگوییم، بله در بیرون، هر کسی به کاری مشغول است و برکت زندگی به آن، می ریزد، اما در درون اش، شیری وجود دارد که باید باشد و این شیری یت باید زنده باشد که مردخوار باشد. چه خودش را نقداً بخورد، من، من، های دیگر را هم ذوب می کند.

مثلی مولانا، ما مطالب را می خوانیم، مرد ما ذوب می شود.

مرد در اینجا، آن شخص و شخصیت و وجود توهمی ماست.

مرد را خوش و خورَد، فردش کُند

صاف گردد دُرَدش، آر دَرَدش کُند



این دو بیت، جالب است:

این شیر، چه در درونِ شما زنده شود و یا شیری بیرونی باشد، شما را به زیبایی می خورد و یکتا می کند.
درد، شرابِ ناصاف، لردِ شراب، همانِ هشیاریِ جسمی ماست. آن را صاف می کند، هشیاریِ حضور می کند، اگر به او، درد دهد.

حالا، رسیدیم به یک انسانِ کامل. انسانی که زنده به زندگی ست. تمثیلِ آن، همین مولاناست.
به شما دردی می دهد، که دردی هشیارانه ست. دردی با شناخت است. دردِ گندن است.
یک درد هست که دردِ گندن است، با شناسایی. شما طاووسی یت را شناسایی می کنید و خودتان را از آن می گنید، دردناک است.

ولی این درد، جلوی دردهای بعدی را می گیرد و دردِ شرابِ شما را صاف می کند. هشیاریِ شما را صاف می کند.

زان یکی درد او ز جمله دردها

وا رهد، پا بر نهد او بر سُها

می گوید: از آن یکی درد، یک درد، کدام درد؟

آن دردِ هشیارانه ای که، گندن خود و شناسایی خود و انداختن، دارد!

شما رانندگی می کنید، یکدفعه جلوی یکی می پیچید. آن شخص، ناسزا می گوید.

شما می خواهید من ذهنی تان را تعمیر کنید، این کار را نمی کنید و همینطوری می مانید، دردِ کوچک شدنِ منِ ذهنی را می بینید و صبر می کنید. منِ ذهنی، آب می رود، کوچک می شود، این، دردِ خوبی ست.

ولی اگر واکنش نشان می دادید، دردتان ناآگاهانه بود، می رفت و به دردهای گذشته اضافه می شد.

شما به اداره می روید، رئیس تان داد می زند، شما هم می خواهید داد بزنید، ولی این کار را نمی کنید، فضا را باز می کنید، درد دارد؟

"بله". ولی این درد، هشیارانه ست. این درد، از روی شناسایی ست.

یا اینکه اُستادِ شما می گوید: این، دردها را ببنداز. امروز مولانا چقدر گفته، چیزها را ببنداز!

شما می خواهید ببندازید. به مجلسی می روید، می بینید که آن احترامی که دیگران می گذارند، به شما نمی گذارند، میل داری عصبانی شوی، اصلاً "بیرون بروی، می ایستی، فضا را باز می کنی. این درد، هشیارانه ست. منِ من، شما را کوچک می کند.

منِ من، شما می خواهد واکنش نشان دهد.

یک درد هست که هشیارانه ست، به کمک استاد، به کمک مولانا، با شناسایی، شناخته می شود. یک درد، از همه دردهای ناآگاهانه، شما را رها می کند و شما آزاد می شوید و روی سُها، پا می گذارید.

سُها، ستاره کوچکی ست، منظور آخرین مرتبه کمالِ انسان است. سُها، ستاره کوچکی ست که قدیم، بینایی را با آن، اندازه می گرفتند. منظور در اینجا، همین اوج کمال، حضور زیاد است. "درست است؟"



چند گویی همچو زاغ پُر نحوس:

«ای خلیل از بهر چه کُشتی خروس؟»

الآن دیگر به پایانِ قصهٔ زاغ می‌رسیم. پُر نحوس یعنی بد شگون.

چقدر از زاغ پُر نحوس، حرف می‌زنی ای خلیل؟

- «ای خلیل برای چه خروس را کُشتی؟».

گفت: «فرمان»، حکمت فرمان بگو

تا مُسَبِّحِ گردم آن را مو به مو.

خدا به من «فرمان» داد خروس را بِکُشَم.

- حکمت فرمان را بگو! برای چه خدا به تو گفت خروس را باید بِکُشی؟!.

خروس گفتیم، شهوتِ جنسی ست. البته منظور از شهوتِ جنسی، این نیست که شما هیچ شهوتِ جنسی نداشته باشید، نه.

می‌خواهد بگوید که آیا شما با این موضوع هم هویت اید؟، کورکورانه هر چه بیشتر، بهتر؟! تو فکر می‌کنی که هر

چقدر این کار، بیشتر، زندگی بیشتر؟! زندگی به آن، بستگی دارد؟!.

می‌گوید: تو حکمتِ آن فرمان را بگو، تا من مُسَبِّحِ شوم، یعنی جزئیاتِ این فرمان را مو به مو ستایش کنم. خروس را بِکُشَم.

دیدید که زاغ را پُر از بد شگونی معرفی کرد. انشاءالله که شناسایی خویِ زاغی، جا افتاد.

هفته‌های بعد، راجع به خروس و دوباره راجع به زاغ و طاووس و تا حدودی راجع به مرغابی، که قبلاً در مورد آن

صحبت کرده ایم، صحبت خواهیم کرد.

*

(۱) رمزِ الْإِسْلَامِ فِي الدُّنْيَا غَرِيب.

(۱) اشاره به حدیث نبوی: «اسلام، غریب آغاز شد و به زودی نیز غریب خواهد شد. پس خوشا به حال غریبان».

(۲) قرآن کریم، سوره (۱۲) یوسف، آیه ۲۳

إِنِّي أَرَى سَبْعَ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجَافٌ.



(۲) [ترجمه فارسی](#)

من در خواب هفت گاو ماده فربه دیده‌ام که هفت [گاو] لاغر آنها را می‌خورند.

(۲) [ترجمه انگلیسی](#)

I do see (in a vision) seven fat kine, whom seven lean ones devour.

*

